داستانهای رستم پهلوان ۱

شاهنامهٔ فردوسی



زال و رودابه

برگردان به گفتار فارسی و گزارش :

فریدون جنیدی

بنام خداوند جان و خرد



۴۰

شاهنامه فردوسی

داستانهای رستم پهلوان - ۱

زال و رودابه

گزارش و برگردان از شاهنامه به گفتار فارسی:

فریدون جنیدی

داستانهای رستم پهلوان ۱
زال و رودابه
برگردان از شاهنامه فردوسی به گفتار فارسی و گزارش: فریدون جنیدی
خط: محمد وجدانی
نگارهٔ روی جلد: ایرج خانباباپور
چاپ نخست: ۱۳۷۶
شمار: ۵۰۰۰ دفتر
نگاره‌پردازی و آرایش دفتر: نشربلخ (پگاه)
لیتوگرافی : دریا تلفن: ۸۳۸۳۶۵
چاپ: زمان تلفن: ۸۳۳۷۷۲
ناشر: نشربلخ وابسته به بنیاد نیشابور: تهران. بولوار کشاورز. روبروی پارک لاله. خیابان جلالیه. ساختمان کیخسرو اردشیر زارع. شماره ۸
دور واژ (تلفن): ۶۵۲۷۸۴ دورنگار: ۶۵۲۲۴۳
شمارهٔ جهانی این دفتر (شابک): ۷-۰۰-۶۳۳۷-۹۶۴ ISBN 964-6337-00-7
بها: ۳۲۰ تومان

جلد مجموعه داستان های رستم پهلوان، بشیوهٔ اسکنر در لیتوگرافی نصر (۸۸۰۸۳۵۶) انجام گرفته است.

داستان زال و رودابه

سخنِ آغاز

ایران سرزمین داستان‌ها است، زیرا که در میانهٔ جهان باستان بوده است و بیش از هر کشور دیگر، بر آن زمان گذشته است و بسا روزگاران نیک و بد را که بر خود هموار کرده است، و در بستر رودِ پرخروشِ زندگی خویش، از هر گذری رنگی، و از هر سنگی آهنگی پدید آورده است، که در آن، هیچ افسانه و چامه و سرود و نوا نیست که داستانی از گذشتهٔ پرپیچ و خمش باز نگوید و دری از رمز و رازهای دلنواز خود را باز نگشاید.

کاروان دراز آهنگِ داستان، که از گذرگاه چند هزار سالهٔ زمان می‌گذرد و گذشته‌ها را به آینده پیوند می‌دهد، در هر سخن پندی گرانمایه از نیاکان برای فرزندان دارد، و با هر پند، قندی از شکرستان‌های گذشته برای آیندگان می‌آورد، و فرزندانِ پاک گوهر و نیک‌اندیش ایران می‌باید که با این قندها، کامِ جانِ خویش را شیرین کنند، و از گذشته چراغی برای راه آینده، برافروزند، که پرتوِ آن، تیرگی‌ها را بشکند، و دردها را درمان بخشد، که اگر چنین شود، می‌توان امید بدان بست که دیگر تیرگی بسوی ما نیاید و دروغ و درد، روان ما را نیالاید!

خردمندان، آن‌کس را که بر سرِ گنج نشسته باشد، و از دیگران دریوزگی کند، فرزانه نمی‌شمارند و آن گنج آکنده از گوهر، که ما بر سرِ آن نشسته‌ایم نوشته‌ها و یادگارهای پرارج نیاکان ما است که در هر زمان جویندگان را به کار می‌آید.

دریغا که نزدیک بود که آن گنج شایگان با یورش اندیشه‌های بیگانه پرستی چند دهۀ پیش به فراموشی سپرده شود، و دل و هوش و جان و روان را به افسانه‌های بی‌بنیاد و اندیشه‌های پوچ دیگران بسپاریم:

افسانه‌های دروغ آدمک چوبی ژاپن، و موشِ دزد و گنج‌های میان غارها و دژهای جادویی آمریکا، خدایان نیرنگباز و هوس‌پردازِ یونان هوانوردان آوارۀ آسمان‌ها، دزدان سرگشتۀ بیابان‌ها و کشتی‌رانان غارتگر دریاها،... که جوانان را به راهِ دروغ و پول‌پرستی و ناراستی بکشاند، و همۀ آرمان آنان را به یافتنِ گنج دروغین و رنجِ بی‌فرجام فراخواند... زهی سرگشتگی و بدفرجامی!

خوشبختانه توفان بنیان‌کنِ آن خودگم کردگی مهار شد، اما باید بیگمان بودن! که یورش اندیشه‌های نادرست و فرهنگِ ناراست اروپائیان بیکار نمی‌ماند، و همواره راهی برای تراویدن به فرهنگ‌های استوار و ریشه‌دار می‌باید و این، بر فرهنگیان هر کشور است که راه را بر این تراوشِ تلخ ببندند، و تنها راه پیشگیری از آن برای ما ایرانیان، روی آوردن به فرهنگ پایدار و شکوهمند ایرانی است، و چون بیگمان برترین نماد فرهنگ ما، شاهنامۀ فردوسی است، بنیاد نیشابور کار را از آن می‌آغازد و بدینروی داستان‌های رستم پهلوان را که شورانگیزترین بخش شاهنامه است برگزیدیم، تا هر داستان آن در یک دفتر جداگانه پیشکش جوانان ایران شود.

در این دفترها گاه به گاه گزارشی[1] نیز بر رویدادهای داستان می‌آید، تا روشن سازد که هر یک از شگفتی‌های داستان‌های شاهنامه از چه سخن می‌گوید... و بدینسان پرده از روی راز و رمزهای شاهنامه برداشته می‌شود و جای برای

---

۱ گزارش: تفسیر.

شگفت‌زدگی و داوری ناراست نمی‌ماند.

این گزارش‌ها یکبار در «زندگی و مهاجرت آریائیان، بر پایهٔ گفتارهای ایرانی» از آغاز تا پایان منوچهر آمده است. و اکنون آن را بگونه‌ای بس گسترده با نام «داستان ایران، بر بنیاد گفتارهای ایرانی» در دست دارم که در آینده پیشکش ایرانیان خواهد شد و گزارش رویدادهای شاهنامه را از آغاز، تا دودمان هخامنشی دربر خواهد گرفت.

اما گزارش در داستان‌های رستم پهلوان را نمی‌توان به آن گستردگی آورد، زیرا که با این نوشته‌ها کوشیده‌ام که از شاهنامه فراتر نروم. چنانکه خواننده با خواندن آن شاهنامه را خوانده باشد.

رای و آهنگِ من در نوشتن این دفترها، آن بوده است که هر داستان را در دفتری جداگانه بیاورم تا خواننده از نزدیک شدن به آن نهراسد و بر این اندیشه استوارم که جوانان ایرانی پس از خواندن همهٔ این دفترها، تا پایانِ زمانِ خود -که دراز آهنگ باد- شاهنامهٔ فردوسی را از دست فرو نمی‌گذارند و همین است آرمان بزرگ زندگیِ من!

دودیگر آن‌که چندی است که گروهی را سودای فارسی نویسی و سره‌نویسی در سر افتاده است، و اینان با پیش کشیدن واژه‌های نادرخور و ناسزاوار، زبان شیرین و ریشه‌دار و کهن و توانای فارسی را به آشوب می‌کشند، و با این کار به گنجینهٔ شگفت‌آور گفتارها و سروده‌های فارسی آمیخته به عربی نیز که یادگار شکوهمند فرهنگ ایران در دوران اسلامی است، زخم[1] می‌زنند و آسیب می‌رسانند.

اگر زبان فارسی را به آئین خود بکار گیریم، نیازی به واژه سازی (بجز از واژه‌های گستردهٔ فن و دانش امروزی) نداریم، و آن گنجِ شایگان نیز که رودکی و

۱-زخم: ضربه.

بلعمی و مولانا و خواجه عبدالله انصاری و انوری و سعدی و... پدید آورده‌اند، از دست نمی‌رود، یا آسیب نمی‌پذیرد!

پس در این داستان‌ها فارسی نویسی به آئینِ خود پیشکش، جوانان نیکرای ایرانی می‌گردد، تا در نوشته‌های آیندهٔ خویش به آن گنج آکنده بیفزایند، نه آنکه از آن بکاهند.

برای به هم پیوستن این گفتارها از چند نمونهٔ شاهنامه چون شاهنامهٔ بُنداری، ژول مُل، بروخیم، مسکو، و از همه برتر قریب و جلال خالقی مطلق سود برده‌ام، و اگر در برخی جای‌ها ناهماهنگی در چاپ‌های جداگانه بوده است، آنرا که درست‌تر یافته‌ام برگزیده‌ام. و آن بخش‌ها را که بر دست نویسندگان به برخی داستان‌ها افزوده شده از آن زدوده‌ام، مگر چند جای ویژه را که بگمان من، از شاهنامه بود و نویسندگان آن را فرو انداخته‌اند و ویراستاران نیز چون در نمونه‌های کهنِ در دستِ خویش آن را ندیده‌اند، در دفتر خویش نیاورده‌اند.

آوردن برخی نگاره‌ها در این داستان‌ها، خواننده را به دریافتِ درست از جهان شاهنامه رهنمون می‌شود، تا به یاری آن دریابد، آنچه که در شهنامه آمده است، رویدادی از داستان[1] ایران در گستره‌ای از جهان باستان بوده است. و همین نیز جویندگان را یاری می‌بخشد تا نیک دریابند، آنچه را که دیگران افسانه می‌شمارند، بجز از رویداد راست در جهان نیست.

گاهگاه برخی از سروده‌های فردوسی را، که اندریافت آن دشوار می‌نماید، همراه با برگردان فارسی آورده‌ام.

گزینش این نمونه‌ها با گزینش ویژه انجام گرفته است، زیرا که بجز از آسان نمودنِ دشخواری، چگونگی برگردان به گفتار رَا در سراسر شاهنامه روشن می‌کند، و نیز شیوهٔ ویژهٔ فارسی‌نویسی را در این دفترها به خواننده نشان

۱-داستان: تاریخ.

می‌دهد.

اینک که خواننده در آغاز کار است، این سخن را نیز می‌باید بیفزایم که در انجام این کار گروهی از یاران بنیاد نیشابور در کارِ نگاره‌پردازی، نگارگری، آرایش دفترها، و ویرایش نمونه‌های چاپی همکاری و همیاری کرده‌اند، تا نوشته‌ها، هرچه پیراسته‌تر به دست خوانندگان رسد، و اگرچه گروه نامبرده، همگی بر این سخن استوارند که از خواندن داستانهای رستم پهلوان، پیش از دیگر ایرانیان، بهره‌ور گشته‌اند، و بهرهٔ آنان همین بس! اما نگارنده از سوی خود و همهٔ خوانندگان این دفتر، از همیاری و نگرش و زمانی که بر سر این کار نهاده‌اند، سپاس و آفرین می‌گویم: پروین توکلی، پگاه عبدلی، ایرج خانباباپور، حسین شهیدی مازندرانی، محمد وجدانی و خواهرم آرمان و فرزندم افشین.

با آرزوی بهره‌وری جوانان نیکدل ایرانی از این دفترها.

فریدون جنیدی

بنیاد نیشابور

۱۳۷۴

آغاز داستان

کوه‌های بلند و دشت‌های گستردهٔ ایران، در زیر این آسمان درخشان و خورشیدِ پرتوافشان داستانی دل‌انگیز و بس شگفت، از فرزندان ایران به خود دیده است.

سرگذشت‌ها از گذشت و بخشایش و مردم‌دوستی، داستان‌ها از دلیری و نیکی و پاکی و میهن دوستی.

و اینچنین، در زیرِ این آسمانِ گستردهٔ نیلگون، آسمانی دیگر پدید آمده بود... آسمانی ستاره باران که از خرد و دین و دانش و فرهنگ می‌درخشید و به جهانیان بهره می‌رسانید!

اما در میانهٔ آرامشی که از دانش و آئین و داد پدید می‌آمد، گاهگاه، تندبادی از گوشه‌ای می‌توفید و با آتش جنگ، آن آرامش دلخواه را درهم می‌نوردید و کانون‌های دانش و پژوهش را خاموش می‌کرد!

و این یورش‌ها، همواره آمادگی رزمی و غرّش شیر مردانِ جنگاور را نیز برای نگاهبانی از ایران بایسته می‌نمود!

بنابراین در هنگامهٔ هر یک از این دشمنی‌ها، پهلوانان بزرگ از چهار گوشهٔ ایرانشهر برمی‌خاستند، و ایرانیان را از چنگ دشمن و جنگِ ناخواسته رهایی می‌بخشیدند.

* * *

یکی از بزرگترین پهلوانان ایران «نریمان» بود که در زمانی بس دور. در هنگام فریدون که جهان آریایی سه بخش گردید، پدیدار شد.

فرزندِ آن پهلوان «سام» بود که پس از وی نگهبانی ایران را می‌کرد.

سام با اژدها و دیوان و دشمنان ایران جنگ آزمود، و همواره پشت و پناهِ ایران بود.[1]

سالیان می‌گذشت و سام در آرزوی فرزند می‌سوخت، تا آنکه بانوی شبستانِ او، که رویی چون ماهِ درخشان داشت، بار برداشت!

و زمان می‌گذشت، تا آن ماه، بار بر زمین نهد، و بنیاد جشن و آئین نهد!

تا آنکه این آرزو برآورده شد و از آن ماهرخ پسری به جهان چشم گشود که چهری چونان خورشیدِ تابناک داشت، و تنی سیمگون و مهتابی... اما گیسوان و مژگان و ابروانش سپید می‌نمود!

دایگان و پرستاران از آنکه فرزندِ بدان زیبائی، پیر به جهان آمده، در شگفت بودند و مادرِ نوزاد را نیز یارای آن نبود که سام را از زادن فرزند سپید موی آگاه سازد! تا آنکه یکی از دایگان، که شیرزنی زبان‌آور بود، دلیر به نزدیک تختِ سام رفت و او را از زادن فرزند مژده داد و زیبائی و فرّهی او را ستود، و افزود آنچه را که از خداوند به آرزو می‌خواستی، در شبستان خویش یافتی، اما از آنجا که هیچ آفریده در جهان نیست که او را «آهو»[2]ئی نباشد، بر اندام این کودک هیچ آهو نیست مگر آنکه گیسوانش سیم‌فام و سپید است!

با شنیدن این سخن، سام با شتاب از تخت خویش فرود آمد و به سوی شبستان و نگارِ نوبهارِ خود دوید و فرزندِ نیکروی و سپید موی را بدید!

با دیدن فرزند پیر، اشگ در چشمان پهلوان نشست و سر به سوی آسمان کرد و با نکوهش فرزند، به پیکار با آفرینش خداوند پرداخت که:

۱-دربارهٔ دیو و اژدها و چگونگی آن‌ها، هر یک در جای خود سخن خواهد آمد، وگزارش آنها نشان خواهد داد که دشخواری‌های گیتی و پدیده‌های زیان‌آور چگونه نامگذاری می‌شد.

۲-**آهو**: عیب، نقص. این واژه در زبان پهلوی **آهوک** و در زبان اوستائی آهیتْ بوده است. آهیت در زبان اوستائی، ناپاک است که بگونه اَناهیتا، پاک و بی‌عیب خوانده می‌شود.

ای برتر از کژّی و کاستی و ای آنکه نیکی از خواستهٔ تو پدیدار می‌شود.

اگر من گناهی گران کرده‌ام یا آنکه با کردار خویش، کیش اهریمن آورده‌ام، با پوزش شایستهٔ بخشایشِ تو بودم!

اکنون این کودک، که چون بچهٔ اهریمن است، جانِ تیره‌ام را از شرم به خود می‌پیچد... اکنون:

چــو آیــند و پــرسند، گـردنکشان　　چـه گــویم از ایــن بـچهٔ بـدنشان!
چه گویم که این بـچهٔ دیـو کـیست؟　　پلنگِ دو رنگ است، گر[1] بربریست

چاره در آن است که از این ننگ، سرزمین ایران را بگذرام و به مرزی دیگر روم و دیگر نیز بر ایران آفرین نخوانم!

ایرانیان باستان در نمازهای روزانـهٔ خـود، پس از نـیایش و ستایش یزدان و داده‌های او، به فرّ ایران و سرزمین ایران و کوه‌ها و دشت‌ها و رودها و دریاهای آن نیز درود مـی‌فرستاده‌انـد، و آفرین می‌خوانده‌اند!

سام پهلوان پس از اندیشه و اندوه فراوان ، در پایان فرمان داد که سپاهیان کودک را برگیرند و به دامنهٔ البرز کوه برند و در جایی که دور از گروه مـردمان است، او را به تخته سنگی نهند، و فراموش کنند که او پهلوان زاده و فرزند سامِ یل است!

سپاهیان، ناچار چنین کردند، و کودک بیگناه بر تـخته سـنگ از تَـف گـرما مـی‌سوخت و از تشـنگی مـی‌گداخت و از گـرسنگی سـرانگشـتان خـویش را می‌مکید، و زمانی خروش برمی‌داشت و می‌گریست و کسی نبود که خروش او را به گوش بشنود.

---

۱ -گر: ار: اگر: در برخی جای‌ها بجای «یا» می‌آید:
پلنگ دو رنگ است «یا» بربری است.

چنان پهلوان زادهٔ بیگناه ندانست، رنگِ سپید از سیاه
پدر مهر و پیوند، بفکند خوار جفا کرد، با کودک شیرخوار

پدر به آسانی مهر خویش را از آن کودک بیگناه برید و بر چنان شیرخواره ستم کرد.

*

شیری پیر که فرزند خود را از شیر سیر کرده و بزرگ کرده بود. به او چنین گفت که اگر من از خونِ دلِ خویش ترا پروریده‌ام، از تو سپاس نمی‌خواهم، زیرا که خود تو خونِ دلِ من و دلِ من از جدایی تو پاره پاره می‌شود...

*

آنجا که کودک را فرو گذاشته بودند، نزدیک کنامِ[1] سیمرغ بود، و چون سیمرغ بچگان گرسنه شدند، سیمرغ از افراز کوه به پرواز درآمد و...

یکی شیرخواره، خروشنده دید زمین را چو دریای جوشنده دید!
ز خاراش گهواره و دایه، خاک تن از جامه دور و لب از شیر پاک
به گرد اندرش تیره خاکِ نژند به سر بَرْش، خورشید گشته بلند
پلنگی بُدی کاجکی[2] مام و باب مگر سایه‌ای یافتی زآفتاب!

سیمرغ از فرازِ ابرها فرود آمد و چنگ بر زد و کودک را از آن سنگِ گرم برداشت و بال برگشود و بر آسمانِ کبود بلند شد و بسوی کنام خویش در البرز کوه به پرواز درآمد، و چون به لانه رسید کودک گریان را پیش بچگان نهاد، تا او را پاره کرده بخورند و به ناله‌های زارِ آن بچهٔ خُرد ننگرند!

سیمرغ با بچگان، زمانی به آن کودکِ گریان و خون از دو دیده چکان بنگریستند، و در چهرهٔ زیبای او خیره گشتند و به خواستِ خداوند، به او مهر پیوستند، و او را درهم نشکستند، و در کارِ یزدان شگفتی فراوان است!

۱-کُنام (همسنگِ غُلام): لانهٔ جانوران.

۲- کاج: کاش. کاجکی: کاشکی

*

سیمرغ هر بار که از شکار بازمی‌گشت نازک‌ترین بخش را در دهان می‌گرفت و بر لبان آن کودک می‌نهاد و کودک آنرا مـی‌مکید، و روزگـاری دراز، ایـنچنین گذشت، تا آنکه خداوند، رازِ پوشیده را آشکار ساخت.

کنام سیمرغ بر فراز کوهی بود که از کنار آن راه کاروان‌ها می‌گذشت و چون زال بالا گرفت و به پیکر سروی آزاد، میان باریک و سیم اندام درآمد، کاروانیان نشانِ او را در جهان بپراکندند و بد و نیکِ جهان هرگز پنهان نمی‌ماند.

* * *

گفتار، اندر خواب دیدن سام نریمان

داستانِ آن پسر فرهمند در همه جا پراکنده گشت و روزی به گوش سام نیز رسید، و شبی از شب‌ها، از کارِ زمانه آشفته و با دلِ داغدار خفته بود، در خواب چنان دید که از سوی کشور هندوستان، مردی سوار بر اسپی تازنده آمد و از فرزندش مژده داد، که چون شاخه‌ای برومند[۱] بر درخت خاندان نریمان روئیده است.

سام از خواب برجست و خوابگزاران و موبدان[۲] را به نزد خویش فرا خواند و دربارهٔ فرزندش سخن راند، و آنچه را که در خواب دیده بود بازگفت و آنچه را نیز که از کاردانان دربارهٔ جوانی برافراز البرز کوه شنیده بود بیفزود و از آنان پرسید که دربارهٔ این داستان چه می‌گوئید، و آیا خرد شما همداستان هست که آن جوان دلارای، همان کودکِ به دور افکندهٔ من بوده باشد؟

دانایان که در زمان دور افکندن کودک، از خشمِ سام زبان به پند نگشوده بودند زمان یافتند تا سخنان پرگزند بدو گویند و همگان بر او زبان گشودند[۳] که:

شیر و پلنگ بر گسترهٔ دشت و خاک و سنگ، و ماهی و نهنگ در میان دریای پر آبخیز و رودِ خروشان، فرزند خویش را می‌شناسند و در کنار خویش می‌پرورند، و یزدان را برای داشتن بچه می‌ستایند، و تو که پهلوان جهانی پیمان

۱-واژهٔ «اومند» پسوند دارا بودن چیزی است. این پسوند با واژهٔ «بر» که دو کاربرد دارد (بَر = میوه) و (بر = سینه، اندام) دو واژهٔ تازه می‌سازد: نخست درخت یا شاخهٔ میوه‌دار، و دو دیگر کسی که دارای اندام پهلوانی باشد.

۲-در ایران باستان، دانش ویژهٔ خانوادهٔ موبدان بود و دیگر کسان می‌بایست که به دیگر کارها بپردازند. بنابراین پزشکان، آموزگاران، ستاره‌شناسان، خوابگزاران و... همه از همین گروه موبدان بشمار می‌رفتند.

۳- **زبان گشودن**: زبان به بدگویی باز کردن، سرزنش کردن.

خداوند نیکی دهش را شکستی و چنان کودک بیگناه را به دور افکندی!

اکنون زمانِ آن فرا رسیده است که دوباره به سوی یزدان برگردی و از کار گذشته به پوزش گرایی، که در رویدادهای نیک و بد، خداوند است که برترین رهنمای جهانیان است!

سام را دل از چنین اندیشه‌ها پرشتاب گشت و چون شب رسید و آهنگِ خواب کرد، باز در خواب چنان دید که از سوی کوه هندوستان، درفشی بلند برافراشته‌اند و پسری خوبروی پیش آن درفش پدیدار است که سپاهی گران پس پشت او می‌آیند، و در دست چپ او دانشمندی گرانمایه و بر دست راستش موبدی می‌خرامند، و یکی از آن دو مرد به نزد او آمد و زبان را به گفتارهای سرد برگشود

که ای مردِ ناباکِ[۱] ناپاک رای   دل و دیده شسته ز شرم خدای

ترا دایه، گر مرغ شایسته بود   پس این پهلوانی، چه بایسته بود؟

اگر مرغی برای پرورش فرزند تو شایسته بود، پس این دستگاه پهلوانی و تخت و تاج را به چه کار داری؟ و اگر موی سپید برای مردمان آهو بشمار می‌رود به موی ریش و سر خود بنگر که چون خِنگِ بید[۲] شده است.

آن کس که بر آفریده آهو می‌بیند، می‌باید که بیزار از آفریننده باشد، تو نیز چنین کن که هر روز رنگی نو در تنت پدیدار می‌گردد.

اگر این پور در نزد پدر خوار و بی‌ارزش گشت و او را به کوهسار افکند، اکنون خداوند پرورندهٔ او است که مهربان‌تر از او در جهان دایه نیست، و تو را نیز در مهر و دوستی هیچ پایه نیست.

به خواب اندرون برخروشید سام   چو شیر ژیان کاندر افتد به دام

۱- ناباک: بی‌ترس. کسی که ترس از انجام کارِ زشت نداشته باشد.

۲- خِنگِ بید: الف: گونه‌ای اسب با رنگ سیاه و سپید. ب: گونه‌ای خار سپید رنگ.

چو بیدار شد بخردان را بخواند سرانِ سپه را همه برنشاند[1]

همراه با سرداران سپاه و دانایان به سوی آن کوهسار بتاخت، تا فرزندِ افکنده را بازیابد، و چون بدان جایگه رسید، کوهی بلند دید که سر در آسمان داشت و چنان می‌نمود که ستارگان را به سوی خود می‌کشد، و بر افرازِ آن نشیمنگاهی بلند دیده می‌شد که از ستارهٔ کیوان نیز گزندی بدان نمی‌رسید[2]. ستون‌های آن را از شیز[3] و چندن[4] برآورده و با چوب اود[5] به یکدیگر بافته بودند.

سامِ سوار بدان سنگ خارا و هولِ کنام، و شکوه سیمرغ نگریست که در آن کاخ ترسناک که نه با دست ساخته بودندش و نه آب و خاک در ساختمان آن بکار رفته بود... بر خداوندِ جهان آفرین، آفرین گسترد و سر بر زمین نهاد و رخسارگان را بر خاک مالید که چنان مرغ را آفریده و بر چنان کوهِ خارای بلند جایگاهش ساخت، و هر چه بیشتر اندیشید، بیشتر به توانائی و برتری و دادگری خداوند پی برد، و در دل می‌گفت که ای خداوند که برتر از خورشید و ماه و بالاتر از جای و جایگاهی!

اگر این کودک فرزند من است و پاکزاده و از نژاد اهریمن نیست مرا یاری کن تا بتوانم بر فراز این کوه روم، و روانِ پرگناه مرا ببخش و مرا به بخشایش خود بپذیر.

سام و گروه در گرما گرم این اندیشه‌ها بودند که سیمرغ با زال چنین گفت که ای کودک رنجدیده که ستمِ زندگی در نشیم[6] و کنام مرغان را بر خود هموار

---

۱ برنشاندن: سوار بر اسب کردن.

برنشستن: سوار بر اسب شدن.

۲-پیشینیان گمان می‌بردند که در میان اختران آسمان، ستارهٔ کیوان پرگزند (نحس) است.

۳- شیز: آبنوس

۴- چندن: سندل، چوبی خوش‌بو که در زبان عربی به‌گونهٔ صندل درآمده است.

۵- اود: مادهٔ خوشبو که در زبان عربی عود شده است.

۶- نشیم: خانه، نشیمنگاه.

کرده‌ای، بدان که:

پدر، سامِ یل، پهلوانِ جهان سرافرازتر کس میانِ مِهان
بدین کوه، فرزند جوی آمده است ترا نزد او آبِ روی آمده است!
روا باشد اکنون که بردارمت بی‌آزار، نزدیکِ او آرَمَت!

زال که مهر سیمرغ را در دل و جان داشت، گفت که دلت از من سیر گشته است؟

نشیم تو تختِ فرخنده و سایهٔ بالهایت تاج درخشندهٔ من است!

سیمرغ پاسخ داد که اگر تخت و تاج و آئین گاه و کلاه کیانی را به چشم بینی، شاید که از این نشیم دل برکنی، و برای یکبار این را بیازمای، و با خویشتن یک پر مرا بردار، تا همواره در سایهٔ فرّ من باشی که ترا در زیر همین پر و بال با فرزندان خود پروریده‌ام، و اگر کمترین سختی بر تو رسد یا از نیک و بدِ کارت با تو گفت و گوی کنند، بیدرنگ پر مرا در آتش افکن تا در زمان سایهٔ فرّ مرا ببینی!

همچون ابری سیاه از آسمان فرو می‌آیم و بی‌آزار بدین جایگاهت می‌آرم!

دلِ زال خوش و پدرام گردید و سیمرغ او را برگرفت و پرواز کنان به سوی ابرهای آسمان بلند شد و در نزد سام و سپاه فرود آمد و زال را که گیسوان بلندش تا زیرِ برش می‌رسید، بی‌آزار به پیش پدر بر زمین نهاد!

تن زال تنومند و پیلوار و رُخانش بسان بهار می‌نمود، و چون پدر، وی را در کنار خویش دید نالهٔ زارش بلند گردید و سر به سوی سیمرغ فرود برد و آفرین گفت و نیایش کرد... باز سراپای کودک را نگریست و دید که سزاوار تاج و تخت کیان است... بر و بازویش چون بازو و برِ شیران و چهره‌اش چون خورشید تابان بود و دل پهلوانان ودستِ شمشیرجوی داشت. مژگانش و چشمانش سیاه و لبانش به رنگِ مرجان و رخانش به رنگِ خون

دلِ سام شد چون بهشتِ برین بر آن پاک فرزند، کرد آفرین

پس بفرمود تا قبایی پهلوانی بر او پوشاندند و از کوه به زیر آمدند و جامه‌ای خسروانی بر وی پوشاندند و بر اسپی رهوارش برنشاندند، و سپاهیان یکایک، با دلی گشاده از بندِ اندوه، شادمانه به نزدیک سام آمدند، و بدو شادباش گفتند.

تبیره زنان، بانگ بر آسمان رساندند و پیل ژیان پیش بردند، و با خروش کرنای و غرش درای[1] و آوای زنگ و بانگ کوس به راه افتادند، و سواران با بانگ‌های بلند راه را می‌پیمودند، و اینچنین با شادی به همراه دو پهلوان، بازمی‌گشتند.

* * *

۱-درای: زنگ بزرگ که آواز آن تا چند میل می‌رفت.

آگاه شدن منوچهر از کارِ سام و زال

کارآگهان تیز هوش، آگهی بازگشتن سام از کوه را به فرهی و پیروزی، به منوچهر رساندند، و منوچهر نیز ستایش یزدان کرد و نوذر فرزند بزرگتر خود را فرمان داد تا تازان به نزد سام پهلوان رود و برای آن شادمانی بزرگ که روی نموده بود، آفرین کیانی بر او بخواند، و بفرمایدش تا به همراه زال به سوی شهریار بخرامد، که از چگونگی کار بپرسد، و روی دستانِ سام را ببیند، که چگونه در کنام مرغ پرورانیده شده است و آنگاه بر آئین نیک به سوی زابلستان روند.

*

نوذر به کاروان سام رسید و پهلوان ازاسپ فرود آمد و یکدیگر را در بر گرفتند، و به زال نگریست و او را نوجوانی پهلوان یافت، و آنگاه پیام منوچهر را به پهلوان داد، و سام نیز چنانکه فرمان او بود به سوی پایتخت روان شد، و چون به شهر آمل نزدیک شدند، منوچهر شاه نیز به پذیرهٔ[1] وی شتافت و هنگامی که سام از دور درفش منوچهر را بدید از اسب پیاده گردید و سپاه وی نیز چنین کردند و پیاده به سوی منوچهر گام برداشتند.

منوچهر بفرمود تا سام و سپاه برنشینند[2] و همگان به سوی تخت ایران روی نهادند!

آنگاه منوچهر، شادمان از شادی پهلوان، بر تخت نشست و تاج شاهی بر سر نهاد و در یک دست او قارَن[3] و در دست دیگرش سام با دل روشن و شادکامی بنشستند.

۱- **پذیره:** استقبال. ۲- **برنشستن:** سوار بر اسب شدن.

۳- **قارن:** کارن: یکی از دو پسران کاوه که فرمانروای خورزوران (غرب) ایران بود.

پس آنگاه زال، را بیاراستند و سالاریار، خرامان،وی را که گرزی زرین در دست داشت و تاجی زرین بر سرش می‌درخشید، به پیشگاه آورد و منوچهر از بُرز و بالا و چهرهٔ زیبای او که گویی آرام جان است و از مهر سرشته‌شده به‌شگفت آمدو

چنین گفت، مر سام را شهریار — که از من تو این را به زنهار دار
به خیره[1] میازارش، از هیچ روی — به کس شادمانه مشو، جز بدوی
که فرّ کیان دارد و چنگِ شیر — دل هوشمندان و آهنگِ شیر

آنگاه سام از کارِ سیمرغ و کوه و کنام او، و از آنکه چگونه فرزندِ خوار و بی‌ارج، ارجمند گردید، و چگونه کودک شیرخواره به خون پرورده شد و خواب و خورد و بالا گرفتن او همه را به منوچهر بازگفت و

سرانجام، گیتی ز مرغ و ز زال — پر از داستان شد به بسیار سال

پس، منوچهر بفرمود که ستاره‌شناسان و موبدان و بخردان در کار زال بپژوهند و ستارهٔ او را بجویند که نیک اختر است یا بد اختر، و بدان هنگام که بالا و نیرو خواهد گرفتن رای چه دارد و آهنگ وی چیست؟

و ستاره‌شناسان بی‌درنگ نشان اخترِ او را یکایک گرفتند و گفتند که از این پسر، تا روزگارت باشد، شادمان باش که او پهلوانی نامدار خواهد شدن و گُردی سرافراز و سواری هوشیار خواهد بودن!

منوچهر از این سخن شاد گردید، و دلِ سام یل نیز از اندوه و اندیشهٔ آیندهٔ

آنگاه منوچهر بفرمود تا بخششی ویژه از گنج شاه برای سام بیاورند که هرکس که آن را بدید آفرین بر وی خواند:

۱-خیره: بیهوده.

از اسپان تازی[۱]، به زرین ستام[۲] — زشمشیر هندی به زرین نیام[۳]
ز دیبا و خز و یاقوت و زر — ز گستردنی‌های بسیار مَر[۴]
زبرجد تبق‌ها[۵] و پیروزه جام — چه از زرِّ سرخ و چه از سیمِ خام
پر از مشک و کافور و پر زئفران[۶] — همه پیش بردند، فرمانبران
همان جوشن و ترگ[۷] و برگستوان — همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تختِ پیروزه و تاجِ زر — همان مُهر یاقوت و زرین کمر

و با مُهر شاه منوچهر فرمانی تازه برای فرمانروایی سام نوشتند. با ستایش و آفرین همراه... و در آن فرمان، مرز پادشاهی او را چنین آوردند:

کابل، دنبر، مای، هند، از دریای چین تا دریای سند. از زابلستان تا آن روی شهر بُست، و چون فرمان خوانده شد، سالارِ بار، اسپِ جهان پهلوان را بر در خواست.

بدان هنگام که از سوی شاه به کسی فرمان فرمانروایی تازه یا کاری دیوانیِ نو داده می‌شد، اسپی تازه نیز به وی داده می‌شد و چاووشان به بانگ بلند، اسب را به همان نام تازه فرا می‌خواندند، و چاکران، آن اسپ را به درِ کاخ می‌آوردند، و این آئین تا چندی پیش در ایران روا بود، و امروز «خودرو» جای اسپ را گرفته‌است، زیرا که اگر کسی وزیر، یا کاردار گردد، از همان روز، خودروِ خویش را به کنار می‌نهد و سوار بر خودروِ ویژهٔ آن کار می‌شود!

۱-اسپ تازی: اسب تازنده، اسب رهوار برای سواری.
۲- ستام زین و لگام، افسار اسب — ۳-نیام: غلاف شمشیر.
۴-مَر: اندازه، شمار و آمار از همین ریشه برآمده است.
۵-تَبَق: تپک واژه‌ای فارسی است که بگونهٔ عربی با (ط) نوشته می‌شود.
۶-زئفران: نیز واژه‌ای است فارسی که چون به عربستان رسید، آن را بگونهٔ زعفران نوشتند. و عربستان از بُن، بونهٔ زئفران ندارد و زئفران جهان در ایران و چین و چند بخش از هندوستان کاشته می‌شود.
۷-ترگ: کلاهِ روئین یا اهنینِ جنگ، کلاه خود.

به همراه اسب، افزارهای کار تازه نیز به آن کس داده می‌شد، چنانکه در اینجا می‌بینیم که مهر یاقوت و کمر زرین به سام داده می‌شود. مُهر برای مُهر کردن نامه‌ها و فرمان‌ها و کمر زرین همراه با تخت فیروزه و تاج زر برای پادشاهی سیستان و شهرهای زیر فرمان او. تا زمان قاجاریه این آئین نیز با دادن دوات ویژه به کارمند تازه همراه بود، و دوات و قلمدانِ نخست وزیر ابزاری زرین و گوهر آگین ویژه بود، و چون به فرمان شاه دوات را از پیش آن کارمند برمی‌داشتند او را از آن کار، بیکار می‌کردند.

به فرمانی که برای سام یل نوشتند یک پاژنام نیز افزوده شد و آن، هنگامی بود که اسپ او را با پاژنام جهان پهلوان به درِ منوچهر فرا خواندند پاژنامی که پسان به رستم داده شد، و از پس او هیچکس آن پاژنام را نگرفت!

دو دیگر گزارش بر این گفتار این است که از آن شهرها که در فرمان منوچهر یاد کرده شده شهرهای دَنبُر و مای ویران شده‌اند و جایگاه آن دو ناشناخته است، و شهر بُست در ایرانِ شرقی (افغانستان) جای دارد.

سدیگر سخن آن که دریای سند، رود سند است و دریای چین نیز می‌باید نام باستانی یکی از رودهای پامیر و نزدیک چین بوده باشد که نام امروز آن دگرگون شده است.

واژهٔ دریا به جای رود هنوز در نام آمودریا و سیردریا (رودهای جیحون و سیحون) بر زبان می‌رود و در تاجیکستان و افغانستان هنوز به جای رود، دریا بر زبان می‌رانند.

* * *

رفتنِ سام نریمان با زال به زابلستان

چون کارها کرده شد، سام برپای خاست و به منوچهر گفت که ای پادشاه مهربان و سرور داد و راستی، از ماهی تا به ماه، کسی چون تو تاج بر سر ننهاده است.

پیشینیان چنین می‌اندیشیدند که کرهٔ زمین بر روی شاخ گاوی بزرگ استوار است و آن گاو بر روی یک ماهی بس بزرگ ایستاده است.
هرگاه که آن گاو تنِ خویش را بخاراند، زمین لرزه روی می‌دهد، و در دمِ گردش سال (سال تحویل) گاو، زمین را از یک شاخ به شاخی دیگر می‌سپارد!
در دیگر کشورها نیز همانند چنین باور بوده است چنانکه برخی را گمان بر آن بود که زمین بر روی سنگ‌پشتی استوار است که آن سنگ‌پشت بر روی دریا است و جز آن، گمان می‌رود که این گمان، بسی دورتر از آن زمان بوده است که ایرانیان گردش سال و خورشید و چرخ و اختران را دریافته‌اند و نوروز و سالماریِ ایرانی را به جهانیان پیشنهاد کرده‌اند.
از ماهی تا به ماه: از پائین‌ترین جای جهان تا به بالاترین جای آن.

زمانه[1] از مهر و داد و خوی و خردِ تو رامش می‌پذیرد، و گنج و مال جهان

۱-**زمانه:** تاریخ. زمانِ زندگی یک پادشاه، یا یک کس.

در چشم تو خوار و بی‌ارزش است و جهان از تو به یادگار مماناد[۱]

پسانگاه از تخت خویش فرود آمد و تخت منوچهر را ببوسید و بفرمود تا بر کوههٔ پیل، کوس بربستند و به سوی زابلستان روی نهادند.

ایرانیان، در همهٔ شهرها و کوی‌ها، به کاروانِ سام و زال می‌نگریستند و اینچنین آگاهی به سیستان رسید و شهر را چون بهشت بیاراستند و بر خاک و گِل مشک، فرو ریختند و زر به در و دیوار آویختند.

از فراز بام‌ها مشک و دینار بر سر سام و زال و کاروانیان می‌ریختند و زئفران می‌بیختند و چنان شادمانی در میان مرد و زن و کودک و بزرگ پدید آمده بود که کسی همانند آن را در یاد نداشت.

مهتران و پهلوانان نامجوی از شهرها و مرزهای دیگر، روی به سیستان نهادند و به فرخندگیِ گامِ جوان پهلوان، بر سام آفرین خواندند و بر پای زال گوهر و زر افشاندند.

سام نیز با پهلوان به بزمگاهِ رود[۲] و جام نشستند و هر یک از آنان به اندازهٔ پایگاهشان از جهان پهلوان درم و دینار و جبه و دستار و اسپ و جنگ‌افزار گرفتند.

* * *

۱-پس از تو جهان و زندگانی نباشد!!

۲- رود: ساز موسیقی.

پادشاهی دادن سام، زال را

چون چندی گذشت جهان پهلوان، پیران جهاندیده و پهلوانان سرد و گرم چشیده و خردمندان و آگاهان را فرا خواند و با آنان چنین گفت که فرمان شاهِ هوشیار بر آن است که، لشگر را به سوی کَرگساران[1] و مازندران[2] برکِشم، و امید دل و جان و روانم را، زال دستان را در اینجا بگذارم و بروم.

در هنگام جوانی، یک داوری بیهوده کردم و از بیدانشی، ارج فرزندی را که یزدان به من بخشید، نشناختم و او را به کوهستان انداختم!

خداوندِ جهان آفرین، سیمرغ گرانمایه را برانگیخت تا کودکِ خُرد را بردارد و زیر بال و پر گیرد، تا او در کنار آن دایهٔ مهربان بالا گیرد و چون سروی بلند گردد، و آن را که در نزد من خوار بود، او ارجمند سازد.

من به یزدان و آفرینش او بدگمان گردیدم، تا آن هنگام که خداوند گناهِ مرا ببخشود و فرزندِ افکنده را به من باز داد!

اکنون این جوان زینهار من است در دست شما و یادگار من است در نزد شما. او را گرامی بدارید و پندهای شایسته‌اش دهید و دانش و آگاهی بایسته‌اش بیاموزید تا راه راست و رایِ بلند گیرد...

۱- **کَرگساران**: در برخی نسخه‌ها گرگساران آمده است و در برخی دیگر کرگسار! کرگ همان کرگدن است و گروهی بر آنند که برخی تیره‌ها که در آسیا کلاه خودی همانند شاخ کرگدن بر سر می‌نهاده‌اند، همین کرگ‌سران یا کرگساران شاهنامه‌اند.

۲- مازندران نیز در این داستان، تبرستان و مازندران امروزین نبوده است، زیرا چنانکه می‌دانیم پایتخت منوچهر شاه خود، در شهر آمل بوده و چنانکه خواهیم دید پایتخت فریدون، پدر آریائیان جهان نیز در شهری بنام «کوس» در نزدیکی آمل بوده است، و بنابراین مردمان آن نمی‌توانسته‌اند که دشمن ایرانیان بوده باشند، تا سام بدانجا لشگر بکشاند. در این‌باره در نامهٔ « داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی» سخن گسترده‌تر می‌آید.

آنگاه روی به زال کرد و او را گفت که در زندگانی چنان رو که کارت همراه با داد و دهش باشد، و در هر فرمان و آهنگ به فرجامِ کار بنگر و چنان دان که همه مرز زابلستان خانهٔ تست و همهٔ مردمان سر بر فرمانِ تو دارند، و ترا می‌باید که خانهٔ خود را آبادتر سازی و دلِ دوستدارانت را از خود شاد نگاه بداری!

کلید درِ گنج‌های سیستان در نزد تو می‌ماند و دل من از بیشیِ تو شاد و از کمی تو اندوهگین خواهد بودن!

پس زالِ جوان با پدر گفت که چگونه بی روی تو، روزگاری را به گُرم[1] و اندوه و ناله و زاری بگذرانم؟

پیش از این نیز مرا از خود جدا کردی و اکنون اگر گاهِ آشتی فرا رسیده است، بیش مرا از خود جدا مدار!

اگر در همهٔ جهان فرزندی از شکم مادر گناهکار زاده شده است، آن منم! و سزاوار که از دادِ تو دور مانم!

هنگامِ من به زیر چنگال مرغ و غلتیدن بر روی خاک و مزیدن خون گذشت، و چون دل به مهرِ پرورندهٔ خود بستم، مرا از او جدا ساختی، و اکنون مهر به پدر پیوسته‌ام، چنینم می‌گذاری و می‌گذری؟ همانا که بهرهٔ من از گلِ بوستان، خار و درد و رنج آن است و با خداوند سر پیکار ندارم!

پدر پاسخ داد که با گفتار دل خویش را از اندوه بپرداز و آنچه را که می‌خواهی بگوی که ستاره‌شناسان و اخترماران[2] چنین گفته‌اند که زندگی تو و آرامگاه تو و تخت و تاج و پادشاهی تو در همین زابلستان باشد، و چون از فرمانِ سپهرگردان روی گریز نیست، ترا می‌باید که به همین شهر و مرز، مهر بگسترانی و هم ایدر[3] بمانی.

۱-گُرم: اندوه و سوز و ناله.

۲-اخترمار: ستاره‌شمار، منجّم.

۳-ایدر: اینجا.

اکنون هنگام آن است که سواران و پهلوانان، و مردانِ دانش‌پژوه را نزدِ خود فرا خوانی و راهِ کوشش و نبرد را بیاموزی، و از هر دانشی بهره بیندوزی که روانِ تو از دانش، نیرو و رامش می‌پذیرد!از خوردن و خوراندن به مردمان و از بخشش و دانش و داد هیچ فرو مگذار که روزگار تو و مردمانت شاد باد!

آوای کوس و خروشیدن زنگ، و درای هندی از درِ سام برخاست و از جنب و جوش سواران زمین به رنگ آبنوس و آسمان به رنگ قیر درآمد و سپهبد با لشگری ساخته، و رزم را بسیجیده از سیستان آهنگ کرگساران کرد.

زال نیز به اندازهٔ دو روزه راه را همراه پدر برفت تا ببیند و بداند که جهان پهلوان چگونه سپاه را می‌برد و شیوه و آئینِ سپه‌کشی[1] و سپهداری را از وی بیاموزد!

آنگاه پدر، فرزند را تنگ در آغوش گرفت و خروش و ناله‌های زار برآورد، و چون گردِ اندوه را با سرشگ بشست، به فرزند فرمان داد که از راه بازگردد و شادمان به سوی تختگاهِ خود بازشود!

زال با دلی پراندیشه از پدر جدا شد و به زابل بازگشت. اندیشهٔ آن که روزگار را چگونه بگذراند، تا نام نیک از خود برجای گذارد!

بر تختِ آج نشست و تاج فروزنده را بر سر نهاد و یاره و تُوغ زرین و زرین کمر بپوشید و گرزگاوسر[2] در دست، از همه سو موبدان و خردمندان را به سوی

۱-سپه‌کشی: دانشی که برای جابجا کردن سپاه از شهری به شهری یا از مرزی به مرزی بایسته بود، تا چگونه؛ سپاهیان در هر دشت و بیابان، جای آسایش داشته باشند، و ستوران بی‌خوراک نمانند، و بنهٔ لشگر (چیزهای خوراکی) و نانوایان و آشپزان و خوالیگران، و نیز آنانکه جنگ‌افزارها را می‌کشیدند و پیل و کوس و تبیره و بوق و زنگ، اسپان و استران و اشتران و گردونه‌ها و چادرها و پرده‌سراها . از یک جا به جای دیگر برده شود.

این همه از کارهای سپه‌کشی بود که در ارتش گذشته واژهٔ فرانسوی لجستیکی را برای آن بکار می‌بردند و فرهنگستان دوم نیز واژهٔ نابجای «ترابری» را برای آن برگزیدند، باز آنکه از همه بهتر همان سپه‌کشی است.

۲-گرز گاوسر-گرزی است که فریدون برای کین کشیدن از ضحاک که مرغزارهای ایرانی را ویران کرده، گاوها را کشته بودند، بگونهٔ سرِ گاو ساخته شده و پهلوانان ایران همواره چنین گرز در دست می‌گرفتند.

تختِ خویش فرا خواند، و دربارهٔ همه چیز از ایشان بپرسید و بپژوهید.

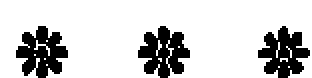
ستاره‌شناسان و مردانِ دین، سواران و گُردان و مردان کین، شب و روز با وی بودند و در همه چیز با آنان رای می‌زد.

گاه به اسب و چوگان و نخجیر، گاه با کمند و کمان و نیزه و شمشیر... گاه با آموزگاران خردمند هژیر و گاه با موبد و دستور و دبیر و وزیر... و در همهٔ دانش‌ها چنان شد که گفتی ستاره‌ای فروزان است و از همگان برتر شد و داناتر شد!

چنین هم همی گشت گـردان سـپهر آبَـر زال و بـر سـام، گسترده مـهر

روزگار چنین می‌گذشت، تا آنکه روزی زال را اندیشه بر آن استوار گشت، تا در مرز فرمانروایی خود بگردد و همه شهرها را ببیند! پس با گروهی از بزرگان و سواران خود که همرای و هم اندیشه بودند از زابل برون رفت و تا کشور هندوان[1] و کابل و دُنبر و مَرغ و مای را ببیند و در هر جای کاخی بیارایـد و رامش و آسایش بجوید.

پس درِ گنج را بگشاد و زر و گوهر بایسته برگرفت، تا در روزگارِ گشت و گذار، رنج بدیشان نرسد و اینچنین گردش‌کنان و خندان و شادان از زابل به کابل رسیدند.



۱-چون درهٔ سند و پاکستان امروزی، در مرز فرمانروایی سیستان بوده است، بیگمان شهرهای موهنجودارو و هاراپا که با فرهنگ شکوهمند چند هزار ساله بتازگی از زیر خاک بدر آمده و ویژگیهای فرهنگ ایرانی را دارد از شهرهای فرمانبر سیستان بشمار می‌رفته‌اند.

رفتنِ زال به نزدِ مهراب کابلی

پادشاه کابل مردی زبردست و باگنج و پرآوازه بود به نام مهراب، که بالایش به سروِ آزاد می‌مانست، و با رخی چو بهار و خرامیدنی چون تَذَرْوْ[1]، دلِ خردمندان و اندیشه سرداران و بر و شانهٔ پهلوانان و هوش موبدان را داشت و چون از کار زال آگاه گردید:

چو آگه شد از کارِ دستان سام | ز کاوُل بیامد به هنگام بام[2]
اَبا[3] گنج و اسپانِ آراسته | غلامان و هرگونه‌ای خواسته[4]
ز دینار و یاقوت و مُشک و اَبیر | ز دیبای زربفت و خزّ و حریر
یکی تاج، پرگوهرِ شاهوار | یکی توغ زرین زبرجد نگار

چون به زال دستان آگاهی رسید که مردی بزرگ، برای بزرگداشتِ وی به اردوگاه او می‌آید به پذیرهٔ او رفت و او را بنواخت، و پایگاهی به آئین و سزاوار بدو داد و آنگاه به سوی تختِ پیروزه بازگشتند و با دلی گشاده و بزم ساز، خوانی پهلوانی نهادند و دو سردارِ فرخ بر آن خوان نشستند.

چون در میانهٔ جشن و شادمانی، سپهدار زال، به نشست و نشان و چهر و بالای مهراب می‌نگریست دیدارش بر او خوش آمد و مهری افزونتر از او در دل گرفت.

و چون مهراب از بزم برخاست تا برود، زال به برز و یالِ و بالای او

۱- تذرو: پرنده تیز پرواز رنگین بال بس زیبا که امروز با نام ترکی قرقاول خوانده می‌شود.

۲-بام: روشنائی، هنگام بام: بامداد.

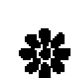
۳-آبا: در پهلوی اَپاک: با.

۴-خواسته: مال، دارائی.

درنگریست و با یاران خود چنین گفت که کس هست که از این سردارِ پهلوان، زیبنده‌تر کمر ببندد؟

یکی نامدار از میانِ مهان   چنین گفت با پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است   که رویش ز خورشید، نیکوتر است
ز سر تا به پایش به کردارِ آج   به رخ چون بهشت و به بالای ساج[1]
برآن سُفت[2] سیمینْش،مشکین کمند   سرش گشته چون حلقهٔ پای‌بند[3]
رُخانش چو گلنار و لب، ناردان   ز سیمین برش رُسته دو نار، دان
دو چشمش بسان دو نرگس به باغ   مژه، تیرگی برده از پرِّ زاغ
دو ابرو بسان کمانِ تراز[4]   بر او توز[5] پوشیده از مشک و ناز
بهشتی است، سرتاسر آراسته   پر آرایش و دانش و خواسته

گفتار آن مرد، دلِ زال را به جوش آورد و آرام و هوش از وی بشد و شبانگاه با اندیشهٔ دراز بنشست و از دلبرِ نادیده، آرامش و خورد و خواب از وی برفت.



چون تیغِ یاقوت رنگِ خورشید بر سر کوه نمودار گردید و روی گیتی از آن سپید گشت، زال بفرمود تا درِ بار را بگشادند و پهلوان و بزرگان برفتند و با جامه‌های زرین و جوشن‌های زرنگار و کلاه و جنگ‌افزار رنگارنگ، بارگاهِ زال را بیاراستند، و از آن سوی نیز چون اسب مهراب را بر درِ کاخ او بخواستند:

برون رفت مهرابِ کاول خدای   سوی خانهٔ زالِ زاول خدای

۱-ساج: گونه‌ای درخت زیبا از تیرهٔ شاه‌پسند   ۲-سُفت: شانه و گردن و کتف.

۳- سر زلف او چون چنبره‌ای است که پای زندانیان را بدان می‌بندند. و گوینده این را خواهد گفتن که پای زال نیز در حلقهٔ گیسوی یار، یا در زندان عشق او فرو افتد.

۴- تراز: شهری در شمال شرقی خراسان بزرگ که امروز در کشور قرقیزستان است که اکنون نام جامبول یا تالاس دارد، و زیبارویان آن شهر در زمان باستان نام و آوازه داشته‌اند.

۵- توز: پوست نازک و لطیف.

و چون مهراب به نزدیکی بارگاه زال رسید، از در خروش برآمد که راه را بگشائید... و مهراب چون درختی که بر و بار تازه داشته باشد به نزد پهلوان خرامید و زال از دیدارِ وی شاد شد و او را چندان بنواخت که سرِ مهراب از سرِ همهٔ نامداران زابل افراخته‌تر گردید، و آنگاه بدو گفت هرآنچه از من خواهی بخواه، که از تیغ و مُهر و تخت و کلاه، هیچ از تو دریغ ندارم!

مهراب پاسخ داد که ای پادشاهِ پیروز و کامروا! مرا در زمانه یک آرزو بیشتر نیست که برآوردن آن نیز بر تو دشوار نمی‌نماید... آرزو دارم که به شادمانی به سوی خانهٔ من به مهمانی آیی. و جان مرا چون خورشید، برفروزی!

چنین داد پاسخ، که این، رای نیست   به خوان تو اندر، مرا جای نیست
نباشد بدین، سام همداستان!   همان شاه، چون بشنود داستان!
که ما، می گساریم و مستان شویم   سوی خانهٔ بت پرستان شویم!

* *

جز این هرچه گویی تو، پاسخ دهم   به دیدارِ تو، رایِ فرّخ نهم

مهراب، از نژاد بیوَراسب یا ضحاک تازی بود و کیش بت‌پرستی داشت و به همین روی زال به کاخ او نرفته بود و بیرون از کابل سراپرده زده بود، و بیگمان منوچهر و سام که یزدان‌پرست بودند همرای و همداستان نبودند که زال به خانهٔ آنان به مهمانی رود!

چون مهراب این سخنِ زال را بشنید، به گفتار بر او آفرین خواند، و در دل از او با نامِ شاه ناپاکدین یاد کرد! و خرامان و آفرین خوان از پیش تخت او برفت!

چون زال، رفتن و خرامیدن و بر و بالای او را می‌نگریست از پس وی آفرین می‌خواند، اما بزرگان سیستان و زابلستان و بُست و مای و دُنبر، بدان روی که او را بت‌پرست می‌دانستند، هیچ نگاهش نکردند و او را دیوانه به شمار می‌آوردند.

اما چون دلِ روشنِ پهلوان را به مهراب آنچنان گرم و شاد می‌دیدند، یک‌یک او را ستودند و از بالا و چهره و آهستگی و بایستگی و شایستگی دخترش که در پس پردهٔ او نهان بود آفرین خواندند و

دل زال یکباره دیوانه گشت   خرد دور شد، عشق فرزانه گشت.

* * *

شیفته شدن زال بر رودابه

سپهدار تازی، سرِ راستان بر این بر، بگوید یکی داستان
که تا،زنده‌ام،چرمه[1]جفت من است خمِ چرخِ گردان، نهفت[2] من است
آروسم[3] نباید، که رعنا شوم بنه نزد خردمند، رسوا شوم

روشن نیست که این سپهدار تازی که سرورِ راستان است کیست؟ زیرا که اگر او ضحاک بوده باشد، که سرِ راستان نبوده است! و گمان به این نیز نمی‌رود که رای فردوسی در نوشتنِ آن، پیامبر اسلام (ص) بوده باشد زیرا که زن نگرفتن و سر در گریبان بردن[4] از سوی ایشان نکوهش شده است، بنابراین گمان من چنین می‌رود که واژهٔ «تاز» همان تاج یا «تاگ» پهلوی بوده باشد زیراکه در دبیرهٔ پهلوی «تاز» بدینگونه [illegible] «تاگ» بدین‌گونه است: [illegible] و در نوشتن همچون دبیرهٔ فارسی هر دو دگرگون می‌شوند و به گونهٔ [illegible] درمی‌آیند. و نیز در آن زبان، همچون زبان کردی، سپاهانی، یا تاجیکی (کسرهٔ نسبت) بگونهٔ «ای» می‌آید، و تاجِ بگونهٔ تاجی درمی‌آید، و بنابراین سخن بدینگونه درست می‌نماید: «سپهدار، تاجی سر راستان» = سپهدار، تاجِ سرراستان...

تا آن زمان که زنده‌ام، سرِ آن دارم که جفتی جز اسب کارزاری نگیرم و در زیر

۱-چرمه: یکی از نام‌های اسب.
۲- تا آن هنگام که زنده‌ام، جفتِ من اسب من است و تاقِ آسمان، خانهٔ من است.
۳- آروس نیز واژه‌ای فارسی است به معنی زیبا و سفید که بگونهٔ عربی عروس نوشته می‌شود. این واژه در اوستا، آرِزْ آمده است که همان سپید بوده باشد.
۴- اعتکاف: دوری از جهان.

آسمان بخوابم، زیرا که زن یا اَروس، مرد را به آرایش و رفتار زنانه وا می‌دارد!
زال از اندیشهٔ فراوان دل خسته گشت و پیوسته بدان کار می‌اندیشید و ترسِ آن داشت که مبادا این گفت و گوی، آبِ روی او ببرد، و روزگاری نیز بر این بگذشت و دل زال لبریز از مهر رودابه بود.
روزی از روزها که مهراب به بارگاه زال رفت و به شبستان خویش بازگشت و بر گرد گل و بوستانِ کاخ خود می‌گردید، زنش سیندخت و دخترش رودابه را در ایوان دید که به چهره همچون خورشید می‌درخشیدند، از سر تا پای چون باغِ بهار آراسته و پر از بوی و رنگ و نگار!

شگفتی به رودابه اندر، بماند | همی نام یزدان بر او بر، بخواند
یکی سرو دید، از برش، گردِ ماه | نهاده به مه بر، زِ آنبر[1] کلاه
به دیبا و گوهر بیاراسته | بسانِ بهشتی، پر از خواسته

* *

ز خوشاب بگشود آناب را: | بپرسید،[2] سیندخت، مهراب را

سیندخت با مهر از روزگارِ مهراب پرسید که امروز را چگونه رفتی و چگونه بازگشتی، که روزگارِ بد از تو دور باد!
آیا زال خوی مردمی دارد؟ و پشت پای نامداران و بزرگان گام می‌گذارد!
مهراب پاسخ داد که ای سروِ سیمین‌برِ ماهروی! در جهان هیچیک از پهلوانان بزرگ، یارای آن را ندارد که پشت پای زال گام بردارد!
چون دست و لگام اسپش، نگاری بر ایوان نیست[3] و همانند او در جهان

۱-آنبر و آناب هر دو فارسی است و به عربی عنبر و عناب نوشته می‌شود.
۲- پرسیدن: احوالپرسی کردن
۳-در ایران باستان بر ایوان‌ها (کاخ‌ها) نگار می‌کشیدند و این کار تا چندی پیش بآئین بود تا آنکه «تابلو» جای نگار بر دیوار را گرفت. کهن‌ترین نشانهٔ رنگ بر دیوار، از کاوش‌های تپهٔ زاغه قزوین بدست آمده است که پیشینه‌ای هشت هزار ساله دارد، و نگار به همین گونهٔ

سواری نمی‌دانم.

دل شیران و زور پیلان دارد و دستش به کردار رود نیل بخشنده است!

چون بر تخت نشیند، سخن نغز گوید و بخشش کند، و چون در جنگ باشد، سرِ دشمنان را با تیغ بر هوا می‌افشاند!

ارغوان از رنگِ رخ او می‌پژمرد و به سال جوان است و فرمانروائیِ تازه دارد!

در میدان جنگ چون نهنگِ بلا است و بر روی زین چون اژدهای تیزچنگ است!

در جنگ، چون خنجر آبگون در دست گیرد خاک را به خون می‌آمیزد!

آن کسان که بر او آهو می‌جویند، تنها موی سپیدش را بهانه می‌گویند!

چو بشنید رودابـه آن گـفت و گـوی   برافروخت و گلنار گـون کـرد، روی
دلش گشت پـــر آتش از مــهر زال   از او دور شد رامش و خورد و هـال

چون رامش و خورد و خوراک و آرامش رودابه برفت، و آرزو و مهر جای خرد را در جان او گرفت خوی و آئین و رایِ او دگرگون گشت!

❋

رودابه پنج دختر پرستنده[1] داشت که هم پرستاری او را می‌کردند، و هم مهر فراوان بر او داشتند.

به آن پنج دختر گفت که برآنم که آنچه را که در نهانم می‌گذرد، بر شما آشکار کنم. زیرا که شما پرستنده و غمگسار و رازدار من استید!

بدانید و آگاه باشید که من مهرآزمایی[2] چون دریای دمنده‌ام که از آن دریا

ساله دارد، و نگار به همین گونهٔ امروزین، در کاوش پنج کنت تاجیکستان با پیشینهٔ پنج هزار ساله پیدا شده است... زمانی پیرامونِ زمان همین داستانِ زال و رودابه.

۱- **پرستیدن:** در اوستا به گونهٔ **پَئیری‌ستا** آمده است که پیرامون کسی یا چیزی ایستاده باشد و نگران آن کس یا چیز یا نگهبان آن بوده باشد. پرستنده، همان پرستار است که نگران کسان است، و امروزه در برابر واژهٔ عبادت عربی آمده است که درست نیست.

۲ **مهر آزمای:** عاشق.

آبخیز[1] تا آسمان برمی‌خیزد، و دلِ روشنِ من پر از مهر زال است و در خواب و بیداری، در اندیشهٔ اویم

کنون این سخن را چه درمان کنید؟ چه گویید و با من چه پیمان کنید؟
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جانم از رنج پرداختن!

پرستندگان از این گفتار رودابه سخت به شگفتی فرو رفتند، که چرا از دختر سرور و سالارِ آنان، کارِ بد سر زند، یا اندیشهٔ بد برزند، و هر پنج یکباره چون اهریمن از جای برخاستند و خشم و شتاب پاسخ آراستند که: ای تاج زنان جهان و ای بانوی سرافراز در میان بزرگان! ای آنکه از هندوستان تا چین ترا می‌ستایند، و در میان زیباروریانِ جهان چون نگینی بر انگشتری استی! در چمنِ روزگار سروی به بالای تو نیست و ستارگان خوشهٔ پروین تابندگی چهرهٔ ترا ندارند، پادشاه هندوستان نگارهٔ رخ ترا به سوی پادشاه روم می‌فرستد!

شرم در دیدگان تو نیست؟ و آزرم[2] پدرِ خویش را نداری؟ که خواهی آن کس را در جهان بریگیری که پدرش او را به دور افکنده و مرغی او را پروریده و بدین کار در همهٔ جهان انگشت‌نمای گردیده!

تاکنون کسی از مادر، پیر به جهان نیامده است، و آن کس که چنین آمده است نژادی روشن ندارد.

از چنین دو مرجان سرخرنگِ لبان تو که بوی شیر می‌دهد، شگفت است که شوی پیر بجوید.

جهان، لبریز از مهر تست و بر کاخ‌های بزرگان نگار چهرهٔ ترا می‌نگارند!

اگر درنگ و شکیب داشته باشی، با چنین بالا و روی و موی، خورشید از چرخ چهارم[3] به خواستاریت می‌آید.

۱- آبخیز: موج ۲-آزرم: احترام.

۳-پیشینیان برای زمین و آسمان ۹ چرخ یا ۹ فلک درگمان داشتند که ماه در چرخ سوم و خورشید در چرخ چهارم

گفتار دخترکان چون بادی بود که بر آتش بردمد، و آن را تیزتر کند، و بانگی از روی خشم بر آنان زد چشمانش را بربست و روی از آنان برتابید. از خشم، روی را دژم کرد و به ابروان خم آورد و گفت که گفتار شما به شنیدن نمی‌ارزد و پیکارتان با من بیهوده است که من نه قیصر روم و نه خاقان چین و نه هیچیک از تاجداران ایرانزمین را به همسری نمی‌خواهم و

به بالای من پورِ سام است، زال   ابا بازوی شیر و با بُرز و یال
گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا، او به جای تن است و روان

چون پرستندگان آواز خستهٔ او را چنین شنیدند و از راز دل او آگاه گردیدند، همگی گفتند که ما بنده و پرستندهٔ توایم و دل با تو مهربان داریم و اکنون بنگر که چه فرمان می‌دهی تا به‌انجامش رسانیم که فرمان تو بجز ازنیکی و بهی نیست،که جان سد هزاران کس چون ما در راهِ تو باد، و بهرهٔ تو از آفرینش خداوند، خرد بادا!

سیه نرگسانت پر از شرم باد   رخانت همواره پر آزرم باد

اگر برای این کار می‌باید که جادوگری بیاموزیم و با بند و افسون چشم‌بندی کنیم یا با مرغان هوا به پرواز درآییم و همراه تگِ[1] آهوان در بیابان بپوییم، این همه را می‌کنیم تا کار تو ساز گردد، و مگر شاه زابلستان را به نزد ماه کابلستان آوریم و پایگاه ترا در نزد او بالا بریم.

رودابه لبان سرخ را پر از خنده کرد و رخانِ زرد را به سوی پرستندگان باز گردانید و گفت که اگر این کار را به جای آورید درختی میوه‌دار می‌کارید که هر روز بر و بار آن یاقوت باشد!

* * *

آن بود و از آنجاکه خورشید پادشاه ستارگانِ آسمان بشمار می‌رفت، شاهان را نیز خورشید چرخ چهارم می‌نامیدند، و این سخن آنان بدان رو است که اگر شکیب کنی، پادشاه به خواستاریت خواهد آمدن.

۱- تگ: دو، قدم

رفتن کنیزکان رودابه به دیدن زالِ زر

پرستندگان از پیش رودابه برخاستند تا که آن کار را چگونه چاره سازند!

آنگاه، فروردینماه، و سرِ سال بود و زمین و دشت و کوه پر از سبزه و گل... لشگرگاه زال آن سوی رودبار بود.

پرستندگان با رخانِ چون گل، از لبِ جویبار گل می‌چیدند و پیش می‌رفتند... و زال از فراز تخت آنان را بدید و گفت که این گل پرستان، کیستند؟ کنار رود از بهرِ چیستند؟

چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب، سروِ روان
پرستندگان را سوی گلستان — فرستد همی، ماهِ کاولستان!

رودابه، سروِ روانِ کاخ مهراب و ماه کابلستان اینان را برای چیدن گل می‌فرستد. چون زال شنید از تخت برخاست و به کنار رود خرامید و از ریدک[1] پرستار، کمان را برگرفت و گام زنان از برای شکار به دختران نزدیک شد.

در آن رودبار گونه‌ای مرغابی بنام خَشیشار یا خُشَنسار بود و کنار رود بایستاد تا مرغی از روی آب برخاست و به پرواز درآمد و زال درنگ کرد تا به نزدیک دخترکان برسد! و زه را برکشید و به مرغ پرّان چنان زد که چرخان به نزدیک دختران بر روی رود فرو افتاد. چون ریدک ماهروی بدان سوی رود رفت تا مرغابی را برگیرد، یکی از دخترکان با زبانِ شیرین لب به سخن گشود و از او پرسید که این مردِ شیربازو که اینچنین کمان برگشود کیست و سردار کجا است، و دشمن در برابر او چه ارزد؟ که تاکنون چنین سوار ندیده‌ام که بر تیر و کمان اینسان کامگار باشد!

۱- ریدک: پسر جوان.

ریدک لب را به دندان گزید و گفت که این گونه از شاهِ ما یاد مکن که او پادشاه نیمروز، فرزندِ سام جهان پهلوان است که شاهان جهان او را دستان می‌خوانند!

آسمانِ گردان بر سر هیچ سوار، چنان نمی‌چرخد که بر سرِ او، و زمانه نیز نامداری چون او را نمی‌بیند!

دخترک بخندید و با ریدک گفت که چنین مگوی...

که ماهی است مهراب را در سرای — به یک سر، ز شاهِ تو برتر به پای
به بالای ساج است و همرنگِ آج — یکی ایزدی، بر سر از مشگ، تاج
دو نرگس دژمّ و دو ابرو به خم — ستونِ دو ابرو، چو سیمین قلم
دهانش به تنگی، دلِ مستمند — سرِ زلف، چون حلقهٔ پای‌بند
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چنو در جهان نیز، یک ماه نیست
خرامان ز کابل ستان آمدیم — برِ شاهِ زابل ستان آمدیم
بدین چاره، تا آن لب لعل فام — کنیم آشنا، با لب پورِ سام

چون ریدک، خندان از سوی دخترکان بازگشت، پهلوان از وی بپرسید که کنیزک[1] با تو چه گفت که رویت گشاده گشت و به لبخند دهان گشودی چنانکه دندان‌های سیمینت نمایان گردید؟

ریدک آن چه را که شنیده بود با پهلوان بازگفت و دل زال از شادی بردمید، و به ریدکِ ماهروی گفت که به نزد ایشان باز شو و بدیشان بگوی که دمی چند از ایدر نروند، مگر آنکه همراهِ گل از گلستان گوهر نیز ببرند.

آنگاه از گنجور خویش درم و دینار و گوهر و پنج تاقه دیبای زربفت بخواست و بگفت که این را پنهان از دیگران به نزد کنیزکان برید و ایشان را بگویید که به کاخ باز نگردند، تا پیامی به راز، در گوشِ ایشان بسرایم.

گنجور که نام (سیه چشم داشت) با پنج ریدک ماه رخسار، پنج بستهٔ زر و

۱-کنیزک: دخترک.

سیم و جامه را برگرفتند و به سوی دخترکان رفتند و گنج را بر هر یک از دختران دادند و پیام پهلوان را نیز بگزاردند!

یکی از کنیزکان، با ریدکِ ماه دیدار گفت که این سخن نهفته نمی‌ماند، زیرا که از زمان باستان گفته‌اند که سخن که در میان دو تن باشد، نهفته می‌ماند، و اگر سه کس آن را بدانند ناپنهان است و در میان چهار کس آشکار است، اکنون اگر دانی که اندر میان این گروه، راز پنهان می‌ماند بر ما بسرای!

پرستنده گفتند، یک‌با دگر   که آمد به دام اندرون شیر نر
کنون کامِ رودابه و کام زال   بجای آید و این بود خوب فال

از آن سوی سیه چشم، که در آن کار، کاردارِ شاه زابل بود، هر سخن که از آن دخترِ دلنواز شنیده بود آهسته در گوش سپهبد گفت، و پهلوان به سوی گلستان بخرامید، به امید پیوند با خورشیدِ کابلستان.

پریرویان گلرخ، بُتان تراز، پیش رفتند و به پهلوان نماز بردند و سپهبد از بالا و دیدارِ[1] آن سرو روان از ایشان بپرسید که گفتار و دیدارش چگونه است و رای و خردش زیبنده هست،؟ و آیا خوی او به خوی و روش من سازگار هست؟

با من سخن به راستی گویید و به سوی کژی‌مگرایید، که اگر سخن‌تان را راست یابم در نزد من آبروی دارید و اگر به کژی گفتارتان گمان برم، به زیر پای پیل‌تان می‌افکنم!

رخ دخترکِ لاله‌روی به رنگِ سندروس درآمد و زمین را پیش پای پهلوان بوسه زد و چنین گفت در میان مهان و کهان، نخست: کسی به بالا و دیدار و پاکدلی و دانش و رایِ سامِ جهان پهلوان، از مادر زاده نشده است. دِو دیگر تو پهلوان دلیر، استی که با این بُرز و بالا، بازوی شیران داری و ازنازکی و زیبائی،

۱-دیدار: روی و چهره، بخشی از بدنِ ایرانیان که دیده می‌شد، چهرهٔ آنان بود زیرا که پوشش ایرانی، نه بر شیوهٔ دیگر کشورها که نیم برهنه بودند، همهٔ تن را بجز از کف دست‌ها و چهره، در بر می‌گرفت.

گویی که از رُخت مَی می‌چکد واز گیسوانت بوی ابیر می‌آید. و سدیگر رودابه است...

سدیگر چو رودابهٔ ماهروی — یکی سروِ سیم است، با رنگ و بوی
ز سر تا به پایش گل است و سمن — به سرو سهی بر، سهیل یمن[1]
از آن گنبدِ سیم، سر بر زمین — فرو هشته از گُل، کمندِ کمین[2]
به مشگ و به اَنبر سرش تافته — به یاقوت و زُمرُد بنش بافته[3]
سرِ زلف جعدش، چو مشکین زره — فکنده است گویی، گره بر گره
ده انگشت، برسانِ سیمین قلم — بر او کرده از غالیه، سد رقم
بت‌آرای، چون او نبیند، به چین — بر او ماه و پروین کنند آفرین

سپهبد با سخنان شیرین و آوای گرم به دخترک پرستنده گفت که اکنون چاره چیست و چگونه می‌توان به کاخ او ره جُستن، که دل و جانم لبریز از مهر او و آرزوی جهانم، دیدن چهر او است!

پرستنده پاسخ داد که فرمانت چیست تا به همان گونه درکاخ آن سرو سهی بگزاریم[4] و از گزارش رایِ فرخندهٔ پهلوان و از دیدار و گفتار روانِ روشنش هرگونه با رودابه بگوئیم و او را بفریبیم که سخن‌مان نیز دروغ و وارونه نیست. مگر آنکه با چنین سخنان:

سرِ مشگبویش به دام آوریم — لبش زی لبِ پورِ سام آوریم!

راه در آن است که پهلوان شباهنگام با کمند به نزدیک دیوار بلند کاخ آید و کمند را در کنگرهٔ دیوار اندازد و به بالا آید، شاید که شیر، از شکار بره، شاد گردد!

۱-سهیل یمن: سهیل یمانی: ستارهٔ درخشان بخش جنوبی آسمان که در زبان پهلوی و فارسی وَنَنْدْ خوانده می‌شود و درخشان‌ترین ستارهٔ آسمان است و ایرانیان باستان، آنرا سپاهبد آسمان نیمروزان می‌خواندند.

۲-از چهرهٔ سیمگونش، گیسوان او چون کمندی، از رخ چون گلشن به زمین رسیده است.

۳-سر گیسوانش با مشگ و اَنبر تابداده شده و پایان آن را با یاقوت و زمرد بافته‌اند.

۴-بگزاریم: گزارش دهیم، به انجام رسانیم.

بازگشتن کنیزکان به نزد رودابه

خوبان زیباروی برفتند و زال ماند، با شبی سیاه و دراز، به درازای یک سال!

از آن سو، دخترکان به دروازهٔ کاخ رسیدند و در دست هر یک از آنان دسته گلی بود!

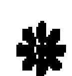
دربان چون آنان را بدید، با ایشان جنگ آراست و با دلی تنگ و زبانی گستاخ بدیشان گفت که بیگاه[1] از درگاه بیرون می‌روید، و در شگفتم که برای چه رفته‌اید؟

کنیزکان نیز با دل تنگ و آهنگِ تند پاسخ دادند که امروز را با روزهای دیگر دگرگونگی نیست، و در راهِ گلستان نیز دیوِ وارونه نیست که ما را برباید! بهار آمده است و ما را نیز گل به کار است، از گلستان گل می‌چینیم و از زمین و کنار جویبار سنبل برمیگیریم.

نگهبان گفت که کار امروز را از شمارِ آن روزها مگیرید که سپهدار زابل به کابل نیامده بود و در بیابان پرده‌سرای برپای نکرده بود.

نمی‌بینید که همه روزه شبگیر، مهرابِ کابل خدای از کاخ بر زین می‌نشیند و به پرده‌سرای زال می‌رود!

اگر او شما را چنین گل به دست در راه ببیند، همان زمان با خاک یکسانتان می‌کند!



بتانِ ترار به کاخ اندرون شدند و پیرامون ماهِ کابلستان نشستند و داستان

۱-بیگاه: دیر، بعدازظهرِ دیر. هنوز درتاجیکستان از ساعت چهار پس از نیمه‌روز را تا شب، بیگاهی می‌گویند.

بازگفتند و پارچه دیبا و زر و گوهر پیش او نهادند!

رودابه از ایشان چگونگی را بپرسید، که کار شما با پور سام چون بود؟ دیدنِ او خوشتر است یا آوازه‌اش؟

پریچهرگان هر پنج، چون جای سخن با رودابه را یافتند به گفتار شتافتند که زال، مردی است همانند سروِ سهی که او را هم زیب است و هم فر شاهنشاهی و به چهره رنگ و بوی دارد و به تن بالای بلند... و سواری است میان باریک با بر و سینهٔ فراخ! چشمانش به دو نرگس قیرگون می‌ماند و لبانش به مرجان، و رخانش از سرخی به خون، دست و پنجه‌اش چون کف شیر نر است و تن نیرومند و دلِ خردمندان و فرّ شاهان دارد! از آهو همان که مویش سراسر سپید است و آن سپیدی بر او ننگ نیست که گیسوی آن پهلوان بر روی چهره‌اش به زرهی سیمین بر روی گل و ارغوان مانده است، و موی او بر چهره‌اش چنان زیبنده می‌نماید که گویی اگر جز این باشد نازیبا است.

او را به دیدار تو نوید داده‌ایم و با دلی پر امید بازگشته است. اکنون در اندیشهٔ کار مهمان باش و بفرمای که چون به نزد وی بازگردیم چه سازیم!

سروِ روان با پرستندگان گفت می‌بینمتان که رای و سخن‌تان دگرگون گشته است!

همان زال که مرغ پرورده بود و سری پیر و رخی پژمرده داشت، اکنون به دیدار چون گل ارغوان شده است و بالایی چون سرو سهی و رخی چون دیبا دارد و پهلوانِ جهان است!

آیا در گفتار خود مرا پیشِ او بیاراستید[۱]؟ و از آنپس این گوهر و جامه را به بها از او گرفتید[۲]!

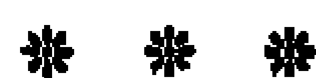
۱-آراستن: زیباتر کردن چیزی با افزودن آرایه‌ها به آن، اما در اینجا یک معنی تازه دارد و آن تعریف کردن است.

۲-هنگامی که چهرهٔ عروس را به داماد، نشان می‌دادند، رونما می‌گرفتند، و این کار هنوز در بسیاری از←

رودابه این سخنان را می‌گفت و به چهره چون گلنار شده بود و لبانش از خنده می‌شکفت!

پرستندگان گفتند که اکنون ما را می‌باید که اندیشهٔ چارهٔ کار کنیم که خداوند، هرآنچه را به آرزو می‌خواستی، داد، و سرانجام این فرخنده بَواد[۱]

یکی خانه بودش چو خرم بهار　　ز چهرِ بزرگان بر او بر، نگار
به دیبای چینی بیاراستند　　تبق‌های زرین بپیراستند[۲]
اقیق و زبرجد بر او ریختند　　می و مشگ و انبر بیامیختند
بنفشه، گل و نرگس و ارغوان　　سمن شاخ و سنبل به دیگر کران
همه زرّ و پیروزه بُد جامشان　　به روشن گلاب اندر، آشامشان
از آن خانهٔ دخت خورشید روی　　برآمد همی تا به خورشید، بوی



→روستاهای ایران و نیز در تاجیکستان و افغانستان به‌آیین است.

۱-بَواد: بادا. در زبان فارسی گونه‌ای از گردش کنش هست که آنرا از خدا می‌خواهند ماننده رواد: خدا کند که برود. ماناد: خدا خواهد که بماند. بادی: خدا کند که باشی. روام: خدا کند که بروم، و این گونه گردش در زبان‌های دیگر نیست.

۲- پیراستن: در برابر آراستن، چیزی را زیبا کردن با کم کردن چیزی از آن، چون ویراستن مو و گیسو و ابرو. تبق‌ها بپیراستند: بشقاب‌ها را از گرد و خاک بپیراستند.

رفتن زال به نزد رودابه

چون خورشید تابنده ناپدید شد، و درِ خانه روز را ببستند و کلید آن را بنهفتند. پرستنده به نزد دستانِ سام خرامید و گفت که همه کارها ساخته است و ترا می‌باید که گام برداری!

سپهبد چنانکه آئینِ مردمان جفت جوی است به سوی کاخ روی نهاد و از آن سوی نیز گلرخِ سیاه چشم بمانند سروی سهی که ماهِ پُر[1] بر فراز آن می‌درخشید به بام، برشد و چون دستانِ سام سوار از دور پدیدارگردید، دخترِ نامدار به پیش آمد و دو لب بیجاده را از هم بگشاد و آواز داد که ای جوانمرد راد، شاد آمدی![2] درود جهان آفرین بر تو باد و خمِ[3] چرخ‌گردانِ آسمان زیر پای تو.

پرستندگان من خرم دل و شاد بادند که چنانکه هستی بر من از تو یاد کردند، آیا اینسان که پیاده از پرده‌سرای بدینجا آمدی، آن دو پای خسروانی تو نرنجید؟

چون آن آواز دلنواز به گوش سپهبد رسید، به بالا نگریست و دختر خورشید روی را بدید که خاکِ پشت‌بام از یاقوت سرخ او، چون گوهر تابناک شده بود و پاسخ داد که ای ماه چهره! از من درود، و از سپهرگردان آفرین بر تو باد!

چه مایه شب‌ها که دیدگان را به ستارگان آسمان دوخته‌ام و پیش خداوند جهان خروشیده‌ام و از او خواسته‌ام، تا روی تو را به من بنماید و اکنون از شنیدن

۱-ماهِ پُر: در ایران باستان ماه را در چرخش ماهیانه، به سه نام می‌خواندند. ۱- اندرماه: ماه نو. ۲- پُرماه: ماهِ تمام، ماه شب چهارده و شب‌های نزدیک به آن. ۳- ویشَفتِد ماه: ماه شب‌های پایانی: ماه دور از شب.

۲-شاد آمدی: خوش آمدی.

۳- خمِ چرخ گردان: تاق آسمان. تاقِ خانه‌ها نیز همواره خم داشته است، زیرا که آسمانهٔ خانه را با گنبدین می‌ساختند. یا زخم (که به عربی ضربی خوانده می‌شود).

آسمانه: سقف، آستانه: کف، کفِ خانه در میانهٔ در.

جهان خروشیده‌ام و از او خواسته‌ام، تا روی تو را به من بنماید و اکنون از شنیدن آوای مهرافزای تو و این گفتار نرم و با ناز تو شاد گردیدم.

چاره‌ای بساز تا راهِ دیدار بجویم که از این پرسیدن چه سوذ که بر بامی و من در کوی! پریروی چون گفتار سپاهبد را بشنید، دستار گلنار خویش را از سر بگشود و کمندی از سرو بلندِ خویش بگشود که کس از مشگ بدانسان کمند نپیچیده بود. کمندی خم در خم و مار بر روی مار از کنار گردن خود بیاویخت، و به پهلوان گفت که برِ شیر را بگشای و چنگِ کیانی خویش را برپاز[1] و این سیه گیسو را بگیر و به بالا اندر آی که این گیسو را برای تو میخواهم[2].

زال بدان ماهروی درنگریست و از آن روی و موی در شگفتی فرورفت و پاسخ داد که این کار، از روی داد نیست و آن روز که من چنین کنم، خود روشن مبادکه‌من‌بیهوده چنگ در جانِ خود زنم، یا بر دل خستهٔ خویش تیر و پیکان زنم! آنگاه کمند را از رهی[3]بگرفت و خم بداد وآسان به سوی بالا افکند و خم کمند در سر کنگره افتاد و با یک جنبش از زمین به بام برآمد و چون به بالای بام بلند رسید پریروی بدو نماز برد و دست او را در دست بگرفت، و هر دوان برسانِ مستان از بام فرود آمدند و به سوی آن خانهٔ[4] زرنگار و آن بزم شاهوار رفتند.

بـــهشتی بُـــد آراســـته، پـــر زنـــور   پـــرستنده بـــرپای و در پـــیش، هـــور
شگـــــفتی بـــماند انـــدرو، زالِ زر   بـــدان روی و آن مـــوی و بـــالا و فـــرّ

۱- **یاختن:** یازیدن، دست را برای انجام کاری دراز کردن، دست را به سوی چیزی دراز کردن، آهنگِ انجام کاری را کردن.

۲- هر آنکس را که پروای دیدن گیسوان بلندِ چون کمند است می‌باید به تاجیکستان رود، تا این داستان در نزد او آسان گردد. در آن مرز پر ارز، در آن خاک سمرقند و بخارا و بدخشان و زرافشان، هستند دختران که بر روی کرسی می‌ایستند و سر گیسوانشان به زمین می‌رسد.

۳-**رهی:** پرستار، خدمتگزار، ریدک، غلام.

۴-**خانه:** در زبان فارسی بجای اتاق امروز در تهران است و واژه‌های آشپزخانه، مهمانخانه، چارخانه... نشان دهندهٔ آن است.

ابــا یــاره و تُــوْغ بــا گــوشوار　　ز دیــبا و گــوهر، چــو بــاغ بـهار
دو رخساره چون لاله انـدر سـمن[1]　　سرِ زلفِ جـعدش، شکـن در شکـن
هــمان زال، بــا فــرّ شــاهنشهی　　نشســـته بـــرِ مــاه، بــا فــرهی
حــمایل یکــی دشــنه، انـدر بـرش　　ز یـاقوتِ رخشـان، سـر و افسـرش

＊　＊

هــمی بــود، بــوس و کـنار و نـبید　　مگـر شـیر، کـاو گـور را نشکـرید[2]

سپهبد با رودابهٔ ماهروی چنین گفت که ای سروِ سیمین پر از رنگ و بوی، چون داستان ما به گوش منوچهر رسد، بیگمانم که بر این کار همداستان[1] نخواهد بودن و نیز سام نریمان نیز خروش برمی‌کشد و از خشم کف بر دهان می‌آورد و به جوش خواهد آمدن اما سرِ مایهٔ همه کارها جان و تن است، و من جان خود را بر این کار سپر می‌کنم و خود بر دست خود کفن می‌پوشم، و از داورِ دادگر این را پذیرفتم که بر من، کسی جز از پـهلوان جـهان زالِ زر، پـادشاه نـباشد و فـدای جهان‌آفرین را بر این گفتار گواه می‌گیرم!

رودابه نیز چنین گفت که از داورِ داد و دین پذیرفتم که کسی جز از پهلوان جهان زالِ زر، پادشاه نباشد و خدای جهان آفرین را بر این گفتار گواه می‌گیرم!

مهرِ آن دو مهرآزمای هر زمان بیشتر می‌شد و خروشان دورتر می‌رفت و نـیاز پیش می‌آمد و اینچنین تا سپیده بردمید و از پرده‌سرای، آوای تبیره برآمد، پس زال رودابه را تنگ دربر گرفت و او را پدرود[2] گفت و کمند از بالا بیفکند و از کاخ همسرِ فرّخ خویش فرود آمد.

۱-گونهٔ سرخ‌رنگش بر روی چهرهٔ سپید، چونان لاله بر روی یاسمن می‌نمود.

۲ شکردن: پاره پاره کردن، شیر گور را نشکرید: زال از گفتار و بوسیدن رودابه، پیش‌تر نرفت.

۳-همداستان: موافق.　　۴- پدرود: بسلامتی، خداحافظ

رای زدن زال با موبدان، در کار رودابه

چون خورشید تابان از کوه برآمد و بزرگان، همگروه به نزد پـرده‌سرای زال رفتند او را بر تخت، نشسته دیدند و از آنجا بازگشتند.

آنگاه سپهدار، خواننده[1] را بفرمود تا بزرگان داننده را به نزد او فرا خوانَد، و چون دستورِ فرزانه و موبدان و گُردانِ سرافراز و رَدان فرّخ به پیشگاه آمدند، زال با دلی شادکام و لبی پرخنده زبان برگشاد و نخست، بر خداوندِ جهاندار آفرین کرد که بختی چنان خفته (چون بخت مرا) بیدار کرد و آنگاه گفت بشواد که دل ما از جهان داورِ پاک و راست پرامید و ترْس و باک باشد.

خداوندِ خورشید و ماهِ گردنده که روان مردمان را به راه نیکی می‌گرایاند، و جهان خرم از او پاینده است و همو داور و دادِ هر دو جهان است.

بهار و تابستان و خزان را پدید می‌آورد که از آن درختان پر از میوه و بـرگ می‌شوند و چون چندی جهان را جوان نگاه می‌دارد، گاهی نیز پیر و دژم رویش می‌نماید. و هیچ‌کس و چیز از فرمان او سر نمی‌تواند پیچیدن و پای مورچه بر زمین، بیرون از فرمانش نیست!

آنگاه که خداوند، فرمانِ نخستینِ آفرینش را بداد، افزایش جهان را با جفت روا داشت، که یگانگی ویژهٔ داورِ کردگار است، که یار و انباز و جفتش نمی‌باید، و بجز از او همه چیز از راه جفت پدیدار گردید که رازِ آن بر ما پنهان است.

از چرخ آسمان، تا زیر زمین هم بر این نشان می‌زیند و چون زمانه به مردمان آراسته گردید، مردمان نیز به خواسته و سنگ و کوه و دشت ارزش نهادند، و اگر

۱- خواننده: کسی که فرمان شاه را به آواز بلند بگوش دیگران می‌رساند. دعوت کننده.

جفت در جهان نبودی، توانایی جهان نیز به ناتوانی کشیدی.

دو دیگر آنکه مردان ایزدپرست، بی‌جفت، در جای خویش و بر رای خویش نمی‌مانند بویژه آنکه از نژاد بزرگ باشند، که اگر بی‌جفت مانند سترگ[۱] می‌شوند! و برای پهلوانان جوان نیکوتر از آن نیست که در جوانی با داشتنِ فرزند، روشنروان گردند که چون هنگام رفتن از این جهان فراز آید، فرزند همچون نوروز که جهان کهن را نو می‌سازد زندگی او را نو و تازه می‌کند.

در جهان نام مردان به هستی فرزند برجای می‌ماند، چنانکه می‌گویند: این پورِ سام است و آن پورِ زال، که چون این یک برود، آن یک تاج و تختش را می‌آراید!

اکنون چندین سخن که راندم، داستانِ من است، زیرا که دلِ من از من رمیده و خِرد مرا با خود برده است، و شما را می‌بایُد در این کار نگریستن که درمانِ درد من چیست؟ و من تاکنون این سخن را با شما در میان ننهادم، تا بدان هنگام که غم و رنج من افزون نگردیده بود و مغز و خردم ره کاستی نپیموده بود!

همه کاخ مهراب، مهر من است | زمینش چو گردان سپهر من است
دلم گشت با دخت سیندخت رام | چه گویید؟ باشد بدین، رام، سام؟
شود تیز گویی، منوچهر شاه | جوانی، گمانی بَرَد، یا گناه؟
چه‌مهتر چه کهتر، چوشد جفت‌جوی | سوی دین و آئین نهاده است روی
بدین در، خردمند را جنگ نیست | که هم راهِ دین است و هم تنگ نیست
چه گوید کنون، موبد پیش بین؟ | چه رانند، فرزانگان، اندر این؟

نخستین انجمن‌های سگالش (مجلس شورای ملی، پارلمان!) در ایران باستان، و بسی پیش‌تر از پدید آمدن یونان و روم، برگزار

۱- سترگ: لجوج، بی‌آزرم و شرم.

می‌شده که کارهای بزرگ کشور را در آن به سگالش می‌نهادند، و از بزرگان و دانایان و سرداران، رای می‌خواستند، و آنان پس از همپرسی (مشـورت) دیـدگاه خـود و رای خـود را بـه پـادشاه می‌گفتند!

بویژه شاه بدان هنگام که سخن را در میان می‌نهاد (دستور جلسه را عنوان می‌کرد) از آنان می‌خواست که:

بکوشید، تا رای فرّخ نهید

بکوشید تا آنچه راکه به من می‌گوئید فرخ و خجسته باشد!

در شاهنامه بجز از انجمن سگالش کشوری، گاهگاه انجمن‌های سگالش در استان‌ها و شهرستان‌ها نیز گزارش شده است، تا آنجا که فرماندهان جنگی نیز در هنگام جنگ، از چنین انجمن بی‌بهره نبوده‌اند، و برای آنکه سگالش‌ها همه رویه و همه جانبه باشد، سپاهبدان از گروه موبدان و دانایان و دبیران جهاندیده نیز با خود همراه می‌بردند.

در اینجا دیده می‌شود که پادشاه زابل،کار زناشویی خود را نیز با بزرگان به سگالش می‌گذارد.

در این داستان‌ها به دیگر انـجمن‌های سگـالش بـازبرخـواهـیم خورد!

چون گفتار زال به پایان رسید، موبدان و دانایان و سرداران، لب از سخن فرو بستند، بدانروی که مهراب، از نوادگان ضحاک بود که با ایران دشمنی کرده بود و منوچهر نیز از ایشان در اندیشه بود.

کسی را یارای سخن گفتنِ آشکارا نبود، که تا آن زمان نشنیده بودند که، نوش با زهر جفت شود!

چون سپهبد از ایشان پاسخ نشنید بر ایشان بجوشید و رای تازه افکند و گفت: دانم که چون در این باره به پژوهش بپردازید، اندیشه و رای مرا نکوهش می‌کنید، مگر آنکه هرآنکس که خواهد منش بلند بر خود بپذیرد، می‌باید که در جهان سرزنش فراوان نیز بشنود، وگر در این کار، راهِ نیک را به من بنمائید، و این بند را از کار من بگشائید به جای شما چندان نیکی کنم، که هرگز بزرگان با کهتران خود نکرده باشند!

دانایان پاسخ آراستند و کام و شادی وی را خواستند و گفتند که ما سراسر بندگان و پرستندگان توایم، و می‌باید که در کار یاور تو باشیم، مگر آنکه از شگفتی این کار، سر فرو افکنده داریم، که این کار کما بیش در جهان بوده و هست و هنر[1] پادشاه از زن گرفتن نمی‌کاهد، و مهراب نیز پایهٔ پست ندارد، و مردی بزرگ است و سبک مایه بشمار نمی‌رود. تنها همین است که او از نژاد ضحاک پادشاه تازیان است.

اگر منوچهر شاه بر این کار بدگمان نگردد و از این پیوند ننگی به دودمان، ایرانیان نداند، این پیمان، روا خواهد بودن.

اکنون ترا می‌باید که نامه‌ای به سوی سامِ پهلوان نویسی، و گفتار را بازنمایی! خرد و روان و گمان تو از ما بیشتر و برتر است، با روانِ روشن خویش سخن را بازنمای! مگر آنکه پهلوان نامه‌ای به سوی شاه فرستد و رای او را در این کار بخواهد، و منوچهر نیز، رای سامِ سوار را بدین مایه کار بر زمین نخواهد زدن!

* * *

۱- هنر: در اوستا هونَر و در پهلوی هونَر: شجاعت، دلیری، پهلوانی و جنگاوری. این واژه کم‌کم در زبان فارسی در دیگر جاها نیز بکار رفت.

نامه نوشتن زال به نزدیک پدرش سام

سپهبد، نویسنده را پیش خواند ‌‌ دل، آکنده بودش، همه برفشاند
یکی نامه فرمود، نزدیک سام ‌‌ سراسر نوید و درود و خرام
از او باد بر سامِ نیرم درود ‌‌ خداوندِ کوپال و شمشیر و خود
چمانندهٔ چرمه، هنگامِ گرد ‌‌ چرانندهٔ کرکس، اندر نبرد[۱]
فزایندهٔ بادِ آوردگاه ‌‌ فشانندهٔ خون، بر ابرِ سیاه
گرایندهٔ تاج و زرین کمر ‌‌ نشانندهٔ شاه، بر تختِ زر
به مردی هنر، در هنر ساخته ‌‌ خرد، از هنرها برافراخته[۲]

... من، آن پهلوان را به سانِ بنده و پرستارم و روانم آکنده از مهر او است.

پهلوان نیک داند، که چون از مادر زاده شدم، چندان ستم از آسمان بر من رسید.

پدرم در ناز و خز و پرند خویش را می‌پرورید، و مرا سیمرغ بر سر کوه هند برده بود، و همهٔ نیازم آن بود که او را شکاری به چنگ افتد، و مرا نیز در شمار کودکان خویش آورد! پوست من از وزش بادهای سرد کوهستان می‌سوخت و جهانیان مرا پورِ سام می‌خواندند، و سام بر او رنگ شاهی نشسته بود و من در کنامِ مرغ به خاک می‌غلتیدم!

۱-چرمه: نام گونه‌ای اسب، یکی از نام‌های اسب: کسی که اسب را در میدان آوردگاه به اینسو و آنسو می‌چماند، و با کشتن دشمنان، و الکندن لاشهٔ آنان بر زمین برای کرکسان هوا خوراک فراهم می‌آورد.

۲-با آنکه هنر او از همه بیشتر است، خردش از هنر او برتر است.

چون یزدان بر من چنین خواسته بود، زندگی من هم بر این سان گذشت و کسی را توان گریختن از دادِ یزدان نیست. اگر به پرواز در آید و بر ابر رسد، یا از دلیری سنانِ نیزه را به دندان بخاید[۱] و شیران را از آوازِ او چرم بر تن بدرّد، یا آنکه از بسیاری نیرو دندانش چون سندان باشد، همه گرفتار فرمان یزدان‌اند.

اکنون برای من کاری سخت دل‌شکن پیش آمده است، که نمی‌توانم آن را بر همگان آشکارا کنم و پدرم اگر پهلوان دلیر و اژدهای نر است شایسته است که رازِ کهتر خود را بشنود:

من از دختِ مهراب گریان شدم　　چو بر آتشِ تیز، بریان شدم

ستاره شبِ تیره یارِ من است　　من آنم که دریا کنار من است[۲]

به رنجی رسیدستم از خویشتن　　که بر من بگرید همی، انجمن

اگرچه دلم چندین ستم دیده است، باز می‌نخواهم که جز به فرمان تو دَم زنم و اکنون جهان پهلوان چه می‌گوید، آیا روان مرا از بندِ این سختی و رنج می‌گشاید؟ پدر بیگمان از پیمان خویش بازنمی‌گردد بدان هنگام که مرا از کوه باز آورد پیشِ گروه بر زبان راند، که هر آرزوی ترا برمی‌آورم، و اکنون اندر این آرزو دل بسته‌ام و امید دارم که پدر در این کار یاور من باشد، که من دختِ مهراب را برابر با آئین و کیش خود، به همسری برگزینم!

چون نامه به پایان رسید سواری آزموده را فرمود که سه اسب برگیر و به کردار آذرگشسب به سوی جهان پهلوان رو، و چون یکی از آنان مانده شد بر دیگری برنشین و همچنین همواره با اسب تازه نفس بتاز تا به نزدیک سام نریمان رسی.

فرستاده چون بادِ دمان از پیش او برفت، و اَسبان همچون پولاد، نستوه و استوار و رهوار، ره می‌پیمودند... و چون به نزدیکی کرگساران رسید، ناگهان جهان پهلوان او را از دور بدید.

۱-خاییدن: جویدن.　　۲-از بسیاری اشک، کنارِ من چون دریا است.

این نخستین نشان از دیوان بَرید (پست ایران باستان) است که در شاهنامه از آن یاد شده است.
کارِ دیوان برید چنان بود که در راه‌ها، به اندازه‌ای که یک اسب بتواند به تاخت برود و مانده نشود یک ساختمان با آخور اسپان و جایگاه پیامبران، همراه با یک میل (مناره) بلند می‌ساختند.
هنگامی که نخستین سوار از دیوان برید، نامه در دست به تاخت به راه می‌افتاد، آتشی برفراز میل روشن می‌کردند، تا دیدبانان از فرازِ میل دیگر آن را ببینند و اسپی تازه نفس زین کنند و سواری آسوده بر روی آن می‌نشست.
همینکه سوار نخستین به او می‌رسید، سوار دوم نامه را از او می‌گرفت و به تاخت به سوی میل سوم روان می‌شد و بر بالای میل نیز آتش روشن می‌شد، تا دیدبانان میل سوم آن را ببینند و به همان سان اسب سوم را آماده سازند.
این شیوه نامه رسانی تا پس از اسلام نیز در ایران روایی داشت، که از زمان یورش مغولان دیگرگون شد و نامه‌بران پیاده شدند و پیاده راه‌ها را درمی‌نوردیدند...
در بخش‌های دیگر نیز به شیوه‌های دیگر کارِ دیوان برید، همچون تلگراف برمی‌خوریم و در جای سخن گفته آید.
بیگمان یک هنگام پیش‌تر از سامان دادن چنین دستگاه و ایوان، کار به همین شیوه بوده است که در این داستان می‌خوانیم.

سامِ یل پیرامون کوهی اسب را به دنبال شکار می‌افکند، و چون او را دید به یاران خود گفت همانا که این سوار دمنده کابلی است و چرمه‌ای که بر آن سوار است از اسبان زابلستان است و فرستادهٔ زال است، و اکنون می‌باید از وی سخن

پرسیدن، پرسیدن از شاه و ایران و دستانِ سام.

سوار با نامهٔ زال در دست به پهلوان رسید و از اسب فرود آمد و بر خاک بوسه زد و بسی از خداوند یاد کرد و سام از او بپرسید و نامه را گرفت و فرستاده آنچه را که از پیام می‌دانست باز گفت!

سپهدار از کوه بلند فرود آمد و بند از نامه بگشود و گفتارِ دستان را یکایک بخواند و خیره ماند و برجای خویش بپژمرد!

پهلوان را آن آرزوی فرزند، پسندیده نیامد و بایسته آن می‌نمود که زال آرزویی دیگرگون از وی بخواهد، و با خویش گفت که هرچه از گوهر بد پدیدار باید شدن، اکنون پدیدار گشت و چون کسی را مرغی ژیان آموزگاری کند. کام دلش از روزگار چنین خواهد بودن!

از نخجیرگاه به خانه بازآمد و اندیشه‌ها در دلش دراز شد و با خویش می‌گفت که اگر او را بگویم چنین آرزو روا نیست، و ترا می‌باید که از این داوری به سوی دانش‌گرایی، سخنِ منوچهر را شکسته می‌دارم که با من فرمود که هیچ آرزو را از او باز مدار... و اگر گویم که کامت روا است و هرآنچه که می‌خواهی، باید کردن، از این کودک مرغ پرورد و آن دختر دیوزاد چگونه نژاد برمی‌آید!

سرش از اندیشه‌ها گران گشت و بخفت تا برآساید

سخن هرچه بر بنده دشخوارتر　　دلش خسته‌تر زان و تن زارتر
گشاده‌تر آن باشد اندر نهان　　که فرمان دهد، کردگار جهان

* * *

رای زدن سام با موبدان در کار زال

چون پهلوان از خواب برخاست، انجمنی از موبدان و بخردان و ستاره شماران به نزد خویش خواند و سخن را با ایشان در میان نهاد که از آمیختن دو نژاد یکی چون آب و دیگری چون آتش، ستم بر جهان می‌رود، و همانا که در روز شمار و رستاخیز میان نیای ما فریدون و نیای مهراب، ضحاک کارزار خواهد بودن.

اینک شما رازِ اختران را بجویید

ز اختر بجوئید و پاسخ دهید   سرِ خامه بر نقشِ فرخ نهید[۱]

نمونه‌ای دیگر است از انجمنِ دانایان برای سگالش در کاری
که با سرنوشتِ کشور در پیوند است و این در پایه‌ای برتر از
انجمن زابلستان و سیستان است.

ستاره‌شناسان به روزِ دراز[۲] از چرخش آسمان و گردش اختران راز جستند، و چون راز بر آنان آشکار شد، با لبخند به نزد سامِ یل بازگشتند، که دو دشمن از بخشش خداوند با یکدیگر خویش شدند، و ترا مژده از دختِ مهراب باد که با زال جفت می‌شود و از این دو هنرمند...

از این دو هنرمند، پیلی ژیان   بیاید، ببندد به مردی میان
جهانی به پای اندر آرد به تیغ   نهد تختِ شاه از برِ پشتِ میغ[۳]

۱-خامه: قلم. سر خامه بر نقش فرخ نهید: با قلم گفتاری فرخنده بنویسید!

۲- روزِ دراز: درازنای یک روز، روز نخست تیرماه.

۳-با شمشیر، ستمگران را به زیر کشد، و تختِ شاهِ ایران را تا بالای ابرها برکشد.

ببرّد پیِ بدسگالان ز خاک — به روی زمین بر، نماند مغاک[1]
نه سگسار مانَد، نه مازندران — زمین را بشوید به گرزِ گران
به خواب اندر آرد، سرِ دردمند — ببندد درِ جنگ و راهِ گزند[2]
بدو باشد ایرانیان را امید — از او، پهلوان را، خرام و نوید
پیِ باره‌ای کو چماند به جنگ — بمالد بر او روی، جنگی، پلنگ[3]
خُنُک پادشاهی که هنگامِ اوی — زمانه به شاهی برد نام اوی[4]

چون پهلوان سخن بر این گونه از ستاره شناسان شنید، بخندید و سپاس گفت و زر و سیم بیکران به آنان بخشید، که بیم او را به آرامش رساندند!

آنگاه فرستادهٔ زال را به نزد خویش خواند و بدو گفت که با زال سخن به چربی[5] گوی، که این آرزوی تو، روا نبود، اما چون پیمانِ من از آغاز با تو چنین رفت که آرزویت را از دلت نگسلم، جای بیداد و بهانه نیست و من سپاه را سپیده دمان از این رزمگاه به سوی شهر ایران خواهم بردن، تا منوچهر در کار تو چه گوید و فرجام را چگونه جوید!

آنگاه چندی درم به فرستاده داد و گفت که مایست و در راه نیز دم مزن[6]، و فرمان داد که از بندیان کرگساران یکهزار مرد را بستند، تا به سوی ایران کشند، و چون دو بهره از شب تیره بگذشت، خروش سواران از دشت برخاست و ناله کوس و کرنای، از دهلیز پرده‌سرای بر آسمان شد و

۱-مغاک: گودال. ایرانیان باستان زمین پر از گودال و سوراخ جانوران گزنده و درنده را بس بد می‌دانستند، و به چنان سرزمین، سرزمین اهریمن نام می‌نهادند، برانداختن مغاک برابر با آن است که زمین سرسبز باشد وگیاه در آن بروید و دامان در آن آسایش داشته باشند.

۲-راهِ گزند بدکنشان را ببندد، و در زمان او دردمندان و بیچارگان آسایش یابند

۳-پلنگ جنگی از ترس او، رخ را برخاک راهِ اسب او بمالد.

۴-خوشا به شاهی که تاریخ نام او را، در هنگام آن کودک به شاهی یاد کند!

۵-سخن چرب: سخنِ مهربانانه.

۶-دم مزن: درنگ مکن. در تاجیکستان این زبانزد روان است. دم گیر: صبر کن.

سپهبد سوی شهر ایران کشید سپه را به نزد دلیران کشید

فرستادهٔ زال دمان و با بخت پیروز و فال فرخنده به سوی سردار خود بازگشت و نامهٔ پهلوان را بداد و پیام را بگزارد[1] و زال بر کردگار جهان آفرین گرفت که آن روزگار شادی را بخشید، و سپاس ایزد را درم و دینار فراوان به درویشان داد و سپاهیان خویش را نیز با مهر و زر و سیم بنواخت.

* * *

۱-**بگزارد**: گزارش کرد.

آگاه شدن سیندخت از شیفتگی زال و رودابه

میانِ سپهدار با سرو بُن زنی بود گویا و شیرین سَخُن
پیام آوریدی سوی پهلوان هم از پهلوان سوی سروِ روان

سپهدار دستان، آن زن را به نزد خویش خواند و آنچه را که شنیده بود با او بازگفت و بفرمود که نزدیک رودابه رود و بگوید که ای ماه نوِ نیکدل، هرآنگاه که کاری از سختی به تنگی رسد، کلید گشایش و فراخی آن را زود می‌بینی و اکنون فرستاده با شادمانی از نزد سام بازگشت و پیام فرخ آورد که جهان پهلوان دربارهٔ کار ما بسی جوشید و سخن گفت و داستان زد[1] و سرانجام همداستان گشت و آنگاه پاسخ نامه را به زن سپرد و زن چون باد به نزدیک رودابه آمد و بدین شادمانی مژده‌اش داد!

پریروی، زن را بر کرسی زرپیکر برنشاند، و شاره‌ای[2] سربند که تار و پود آن زیرِ زر و یاقوت سرخ و دیگر گوهرها ناپدید شده بود، با یک جفت انگشتری پرمایهٔ درخشان او را داد، تا به نزدِ زال بَرَد!

چون زن از میان خانه بدر آمد و به ایوان رسید، سیندخت بدان سوی نگریست و او را بدید. رنگ رخش از ترس چون سندروس گردید و پیش پای سیندخت بر زمین بوسه زد!

جان سیندخت از رفتارِ او پراندیشه شد و از او پرسید که تو از کجایی که زمان تا زمان از پیشِ من می‌گذری به خانه درون می‌روی و به من نمی‌نگری؟ دل

۱-داستان: مَثَل. داستان زدن: مثل زدن، ضرب‌المثل.

۲-شاره: شال، سربندی که هم مردان و هم زنان بر سر می‌بستند و شال هر یک دگرگونه بود.

من از تو بدگمان شد و چرا نمی‌گویی که کیستی و آمدن و رفتنت از بهر چیست؟

زن پاسخ آراست که من زنی چاره جویم، و با کار در نزد این و آن، نانِ خویش را فراز می‌آورم! در این خانه، رودابه از من چند گوهر پرمایه و چندی پیرایه خواست و برایش افسری زرنگار و هقّه‌ای[1] پرگوهر شاهوار آوردم.

سیندخت گفت که آنها را به من می‌نمایی، تا دل بستهٔ مرا بگشایی!

زن گفت که این دو چیز را به رودابه سپرده‌ام و چون بیشتر خواسته است باز برایش می‌آورم.

سیندخت گفت پس بهای آنرا که از رودابه گرفته‌ای به من بنمای، تا اندکی خشم مرا بکاهی!

زن پاسخ داد که ماهروی، درم را فردا به من می‌دهد:

همی کژّه دانست گفتار اوی — بیاراست دل را به پیکارِ اوی
بیامد بجُستش بر و آستی[2] — همی جُست از او کژّی و کاستی
چو آن جامه‌های گرانمایه دید — هم از دستِ رودابه، پیرایه دید
برآشفت و گیسوی او را به دست — گرفت و به روی اندر افکند، پست
کشانش همی برد و مویش کشان — به خشم از بر و سر، دو دستش زنان
درِ کاخ بر خویشتن بر، ببست — از اندیشگان شد به کردارِ مست

پس بفرمود تا رودابه را به نزدش بخوانند، و دست بر رخسار خویش می‌زد و دو گلِ رخسار را با اشگ چشمان چون نرگس خواب دارش می‌شست و چندان گریست که رخساره را چون گلِ آبدار کرد و به رودابه گفت که ای ماهِ سرافراز، چرا با نازِ دلنوازت برجای تخت و گاه، زندان و چاه را برگزیدی؟

۱- هُقّه ' ز.: واژه‌ای ایرانی است که هم اکنون نیز در زبان «یِذْوُی» بدان هُغْ می‌گویند و همان جعبه است، و چون با ح و ق نوشته می‌شود، گمان به عربی بودن آن می‌برند.

۲-آستی: آستین.

از نیکو داشتن تو چه کم بود، که من آن را نکردم. چرا ای اختر ماهروی، بر من ستم کردی؟ همه رازهای خود را پیش مادر آشکارا کن که این زن از نزد که می‌آید و چرا به نزد تو می‌آید؟ داستان تو چیست؟ و این مرد کیست که شایستهٔ سربند و انگشتری تو است؟

ازگنج تاجدار تازیان[۱] بسی سود و زیان برای ما مانده است و با این بدنامی همه را به باد خواهی دادن، که هیچکس دختری چون دختر من مزایادا!

زمین دید، رودابه و پشتِ پای فرو ماند، از شرمِ مادر، به جای
فرو ریخت از دیدگان آبِ مهر به خونِ دو نرگس بیاراست چهر

* *

به مادر چنین گفت کای پرخرد همی مهر، جانِ مرا بشکَرَد[۲]
مرا، مام، گر خود، نزادی ز بُن نرفتی زمن نیک یابد، سَخُن

* *

سپهدار دستان به کاول بماند چنین مهر اویم، بر آتش نشاند!
چنان تنگ شد، بر دلم بر، جهان که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بُدن زنده بی‌روی او جهانم نیرزد به یک موی او
بدان! کو مرا دید و با من نشست به پیمان گرفتیم، دستان به دست
فرستاده، شد، نزدِ سام بزرگ فرستاد پاسخ به زال آن بزرگ
زمانی بپیچید و رنجور بود سخن‌های بایسته گفت و شنود
بدست همین زن که کندیش موی زدی بر زمین و کشیدی به روی
فرستاده آرندهٔ نامه بود مرا پاسخ نامه آن جامه بود!

سیندخت از گفتار او برجای فروماند، و زال را به همسری رودابه می‌پسندید، و پاسخ داد که این، کاری خُرد نیست، و از میان پرمایگان ایران کس

۱-ضحاک.

۲-شکردن: پاره پاره کردن.

به بزرگی زال نیست، که هم بزرگ است و پور جهان پهلوان است و هم نام و رای دارد و هم روانِ روشن، و از همه گونه هنر برخوردار است و تنها یک آهو دارد که در برابر هنرها، اندک می‌نماید...مگر آنکه شاه جهان از این کار خشمگین می‌گردد و خاک کابل را به خورشید می‌افشاند، که نمی‌خواهد که از نژاد ما کسی آسان بر زمین پای گذاردا

آنگاه زنِ چاره‌گر را از بند رها ساخت و چنان وانمود که او را نشناخته و نهانِ دخترش را چنان دریافت که پندِ کسی را در جهان نمی‌پذیرد و به کاخ خود رفت و با تیمار و اندیشه، تنها خوابید و چنان بود که گویی پوست بر تنش می‌کوبدا

* * *

آگاه شدن مهراب از کار دخترش

از آن سوی مهراب از درگاه زال به شادی بازآمد، که زال از وی بسی به نیکویی یاد کرده بود، و چون به ایوان رسید، سیندخت گرانمایه را دید که با رخی پژمرده و دلی آشفته خفته است.

مهراب از وی بپرسید و گفت که چرا رخانِ چون گلبرگ تو پژمرده است؟ و چه بر تو رفته است که اینچنین خفته‌ای؟

سیندخت پاسخ داد که اندیشه‌ای دراز از کارِ جهان در دلم پدیدار شده است. بدین کاخ آباد و مال و خواستهٔ فراوان و اسپان تازندهٔ آراسته و ریدکان سپهبد پرست و این باغ آباد و این نشستِ خسروانی، و این چهره زیبا و بالای چون سرو، و دانش و رای که بدین تازگی و راستی است، هر زمان کاستی می‌رسد و سرانجام می‌باید که با ناکامی، همه را به دشمن سپاریم، و رنج‌های ما همه، باد شود، و بهره از همهٔ این جهان یک تابوت تنگ خواهد بودن، و این همه، چون درختی است که آن راکاشتیم و بپروردیم و از شاخه‌های آن تاج و گنج آویختیم و چون به سوی خورشید بالا گرفت و سایه‌دار گردید، تریاکِ[1] آن، زهر ما شود و سرِ ما به خاک اندر آید، و فرجامِ کار چنین است و نمی‌دانم جای آرامش ما کجاست!

مهراب پاسخ داد که این اندیشه که در تو تازه پدیدار شده است، اندیشه‌ای نو نیست و گیتی سرای سپنج است و گردش آن هم بر این سان بود که خردمندان از

۱-تریاک: درمانِ درد، مرهم، داوری نجات‌بخش، که امروز از آن برای تباه کردن جهانیان بهره می‌برند.

آن هراسان‌اند! یکی می‌آید و یکی می‌گذرد، و چرخ او را زیر پای می‌سپرد[1] و با دلتنگی، غم و اندوه دگرگون نمی‌شود و پیکار با خداوند دادگر نمی‌توان کردن.

سیندخت گفتا که از این داستان که زدم، می‌باید که روی دیگر آن را ببینی!

موبد خرد یافته هنگام سخن به فرزند خود داستان درخت را زد و من نیز داستانی زدم تا سپهبد، از راه خرد خویش به گفتار من بنگرد...

سیندخت این سخن را گفت و سر فرو برد و سرو سهی را خم داد و از چشمان چون نرگس خویش رخِ چون گل را نم داد و گفت که چرخ گردون بر سرِ ما چنان نخواهد گذشتن که سزاوار ما است! و چنان دان که پورسام در نهان از بهر رودابه دام نهاده است و دلِ روشن او را از راه بدر کرده است، و چندان که رودابه را پند دادم سودی نکرد و دل او بر این کار خیره و روی او زرد گشته است!

چو بشنید مهراب، برپای جست   نهاد از بسرِ دستهٔ تیغ، دست
تنش گشت لرزان و رخ لاژوَرد   پر از خون جگر، لب پر از بادِ سرد
همی گفت: رودابه را رودِ خون   بروی زمین بر، کنم هم کنون

سیندخت چون چنان دید، برپای جست و با دو دست در کمر مهراب آویخت و گفت که اندکی درنگ کن و از کهتر یک سخن بشنو!

مهراب بپیچید و او را با دست بر زمین زد و خروشی چون پیل مست برکشید و گفت که آنگاه که فرزند من دختر به جهان آمد، می‌بایستی که در زمان سر او را از تن می‌بریدم! و من به راه نیای خویش نرفتم و او را نکشتم، و اکنون که بالا گرفته است بر من چنین ستم روا می‌دارد!

مردان دلاور پسری را که از راه پدر بگذرد، پسر نمی‌شمارند و پلنگ هنگامی که تیز چنگ شد و نیرومند گردید بر این سخن، داستانی زده است که اکنون آرزوی کارزار دارم، و پدر من نیز از نیایم همین خوی و روش را آموخت و نشانِ

۱-سپردن: از زیر پای گذراندن.

پدر می‌باید که در پسر باشد و روا نیست که فرزند از پدر کمتر هنر آورد!

چرا سرِ مرا از جنگ می‌گردانی که در این داستان هم بیم جان در میان است و هم ترس از ننگ! اگر سام یل با منوچهر شاه به جنگ ما تازند، دود از شهر کابل به چرخ خورشید برمی‌آورند!

سیندخت با مرزبان کابل چنین گفت که از این در،[1] سخن مگوی و از دل اندیشهٔ ترس و تیمار را برون کن که سامِ سوار از این داستان آگهی یافته است، و از کرگساران برای همین کار به ایرانشهر بازگشته است و سخن نیز آشکارا شده است:

چنین گفت مهراب، کای ماهروی — سَخُن هیچ با من به کژّی مگوی
چنین، خود کی اندر خورد، با خرد — که مر خاک را، باد فرمان برد[2]
مرا دل، بدین نیستی دردمند — اگر ایمنی یافتی از گزند
که باشد؟ که پیوندِ سامِ سوار — نخواهد ز اهواز، تا قندهار!

سیندخت گفت که ای پادشاه سرفراز، مبادا که من نیازمند به گفتار دروغ باشم که گزند تو، گزند من است، و دلِ دردمند تو، روان مرا به بند می‌کشد! من بیگمانم که این آگاهی درست است و سام به سوی منوچهر شاه می‌رود، و از این کار نیز نمی‌باید به شگفتی اندر شدن، که فریدون، پس از پیوند با شاهِ یمن، پادشاه جهان گردید و زال دستان نیز به همان راه می‌رود، که روی تیرهٔ زمین، با خاک و باد و آب، بی‌آتش، روشن و تابناک نشد، و از پیوند آتش با سه آخشیج دیگر زندگی روایی می‌یابد و هرگاه که بیگانه با کسی خویش شود دوستی پدیدار می‌گردد، و بداندیشی بکار نمی‌آید.

۱-دَر: فصل، باب. در به در: فصل به فصل.

۲-چنین که می‌گویی با خرد، همساز نیست که باد فرمان خاک را بپذیرد (زیرا که خاک به فرمانِ باد از زمین برمی‌خیزد و به هر جای که او می‌خواهد می‌رود. سام پهلوان فرمانبرِ ما نمی‌شود و خواستار دختر ما نمی‌گردد.)

مهراب با دلی پر از کین و سری پر از جوش به سخنان سیندخت گوش سپرده بود و پس بفرمود که برخیز و رودابه را به نزد من آورا

سیندخت از آن مردِ تیز، بترسید که مبادا از دردی که در دل دارد و رودابه را با خاک یکسان کند. پس گفتا که نخست از تو پیمان می‌خواهم که او را تندرست به من بسپاری و کابلستان از آن گلستان که چون بهشت برین است تهی نماند.

مهراب نامجوی، به سیندخت زبان داد[۱] که بدی به رودابه روا ندارد و گفت: بنگر[۲] که منوچهر، شاه جهان، سر ما را از این کار بر باد می‌دهد؟ و نه بر و بوم کابل می‌ماند و نه پدر و مادر رودابه و رودابه را نیز با رودِ آب یکسان می‌کندا

چون سیندخت این گفتار را بشنید، سر فرود آورد و رخ بر خاک نهاد و برفت

بـرِ دخـتر آمـد پـر از خـنده لب | گشـاده رخِ روزگـون، زیـرِ شب[۳]
همی مژده دادش، که جـنگی پـلنگ | ز گـور ژیـان، کـرد کـوتاه، چـنگ[۴]
کـنون، زود پـیرایـه بگشـای و رَو | به پـیش پـدر، رو، بـه زاری، بـنَو[۵]
بدو گفت رودابه، پـیرایـه چـیست؟ | به جای سرِ مایه، بی مایه چیست؟[۶]
روان مـرا، پـورِ سـام است جـفت! | چـرا آشکـارا، بـباید نـهفت؟

* *

به پیش پدر شد، چو خورشیدِ شرق | به یاقوت و زر انـدرون گشـته غـرق
بـهشتی بُـد آراسـته، پـرنگار | چو خورشید تـابان، بـه خـرّم بـهار
پـدر چـون و را دیـد، خیره بـماند | جـهان‌آفرین را نـهانی بـخوانـد[۷]

۱-زبان دادن: قول دادن. ۲-بنگر: توجه کن

۳-چهرهٔ همچون روز روشن خویش را، زیر گیسوان شبگون، از خنده گشاده بود.

۴-پلنگ جنگی، گور را نمی‌گیرد: مهراب خشمگین بر رودابه ستم نمی‌کند.

۵-نَویدن: گریه و ناله کردن.

۶-پیرایه در برابر خودم که سرِ مایه هستم چه می‌سنجد؟ (چه ارزش دارد؟)

۷-در دل، چنانکه رودابه نشنود، از زیبایی او یاد خدا کرد.

بدو گفت کای شسته، مغز از خردا ... ز پُرگوهران، این کسی اندر خورَد؟
که با اهرمن، جفت گردد پری ... که مَه تاج بادَت، مه انگشتری[۱]
گر از دشت قحطان، سگِ مارگیر ... شود مُغ، ببایدْش کشتن به تیر[۲]

* *

سیه مژّه بر نرگسانِ دُژم ... فرو خوابنید و نزد هیچ دَم
پدر، دل پر از خشم و سر پر زجنگ ... همی رفت مانند غرّان پلنگ

* *

دختر دلداده با رخان زرد که به زر آژده[۳] بود، به خانه نزد مادر برفت و هر دو به یزدان پناه گرفتند!

* * *

۱-نه تاج داشته باشی و نه انگشتری.

۲-اگر سگی مارگیر از دشت قحطان کیش ایرانیان را برگزیند، او را با تیر می‌باید کشتن!

۳-آژدن: آژیدن: آجیدن: آزدن: چیزی چون گوهر را در چیزی دیگر چون زر فرو کردن و کاشتن.

آگاهی یافتن منوچهر از کارِ زال و رودابه

کارآگاهان، از کارِ زال و مهراب و سام آگاهی به منوچهر رساندند، و او نیز با موبدان و دانایان انجمن کرد و به آنان چنین گفت که از این کار، روزگار ما دژم می‌شود، و از آنپس که من به رای و اندیشه و جنگ و نبرد، ایران را از چنگ شیر و پلنگ رها کردم، نمی‌باید که برای مهرِ بیهودهٔ زال، نهالِ افکندهٔ نژاد ضحاک همال و همسر ما گردد.

نبرد منوچهر، با سلم و تور بود که به ایران تاخته و برادرشان ایرج را بر بیگناه کشته بودند، و در دفتر دوم گزارشی از آن خواهد آمدن.

زیرا که اگر از دختِ مهراب و پورِ سام فرزندی پدیدار گردد که چون شمشیر تیز و بزّنده باشد، چون از یکسو، نه از نژاد ما است، تریاک با زهر آمیخته می‌شود، و اگر آن فرزند به سوی مادرِ خویش گرایش پذیرد، و از گفتار بد، مغزش آکنده گردد، شهرِ ایران را پر از آشوب و رنج می‌سازد، مگر که تاج و گنج به ایشان بازگردد!

همه موبدان آفرین خواندند ورا خسروِ پاکدین خواندند
بگفتند کز ما، تو داناتری به بایست‌ها بر، تواناتری
همان کن کجا،[1] با خرد، درخورد دلِ اژدها را، خرد بشکّرد

این انجمنِ بزرگ ایران است، که دانایان ایران از همه جا در آن، فراهم می‌نشینند، و منوچهر، رایِ خود را با بزرگان ایران

---

۱ -کجا: (در اینجا) که.

درمیان می‌نهد و با آنکه همه با او در این کار همداستان‌اند، باز
سخن در میان می‌نهد و همرایی انجمن را برای کار می‌جوید، و
انجمن بزرگان نیز کار را به او وامی‌گذارند، با یک بند! و آن بند
نیز بندِ خرد است برای انجامِ کار.

به نوذر فرمان داد که با بزرگان و ویژگان خویش به پذیرهٔ سام رو، و از کارزار و گردش کار بپرس و از وی بخواه که بدین سو گراید، و از پایتخت به سوی خان خویش رود! همه نامداران با پیل و درفش و تبیره به پذیره رفتند و کی نوذر پیام پدر را به سامِ یل بداد.

چنین داد پاسخ، که فرمان کنم ‌‌ ز دیدارِ او، رامشِ جان کنم
نهادند خوان و گرفتند جام ‌‌ نخست از منوچهر بردند نام
به شادی برآمد، شبِ دیریاز ‌‌ چو خورشیدِ رخشنده بگشاد راز:
خروش تبیره برآمد ز در ‌‌ هیونِ تکاور، برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه ‌‌ به فرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت، زو آگهی ‌‌ بیاراست دیهیم شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش ‌‌ چو دریای جوشان برآورد جوش

بر همهٔ بام‌ها و درها و بر همهٔ تاق‌ها و رهگذرها آذین بستند، و ژوبین‌وران[1] و گرزداران، سپاهی که از کوه تا کوه مرد بود، و سپر در سپر به رنگ‌های سرخ و زرد، با کوس و نای رویین و زنگ سوار بر اسپان تازندهٔ آراسته به زر و گوهر با درفش‌های رنگارنگ و بانگ تبیره به پذیرهٔ پهلوان خود رفتند و سام چون به نزدیک بارگاه رسید پیاده گشت و راه را بگشودند و چون روی منوچهر پدیدار شد، زمین را ببوسید و منوچهر ازتختِ آج برخاست و با تاج درخشان از گوهر و زر، پهلوان را بر روی تخت، در کنار خود بنشاند و چنانچون سزاوار نژاد و پایگاه

۱-ژوپین: ژوبین،زوبین! زوبین: نیزه.ژوبین ور: نیزه‌دار.

و پهلوانیش بود، او را بنواخت، و از آن جنگ کرگساران و مازندران بپرسید! سپهبد داستان نبرد را چنین بگزارد:

شاه جهان انوشه زیاد[۱] و جاوید ماناد و بدکرداری دشمنان از جانِ تو دور بَواد.

بفرمان تو بدان شهرِ دیوانِ نر سپاه کشیدم که دیو نبودند و شیران جنگی با پر و بال بشمار می‌روند.

دربارهٔ دیو «داستان ایران بر بنیاد گفتارهای ایرانی» گزارش بایسته می‌آید، مگر آنکه در پیشگفتار داستان «اکوان دیو» دربارهٔ آن چنین آمده:

تو مر دیو را، مردم بد شناس
کسی کاو ندارد به یزدان سپاس

و دیگر دیوان، انیرانیان[۲] بوده‌اند برای ایرانیان، چنانکه ایرانیان نیز برای آنان دیو بشمار می‌رفته‌اند، چنانکه افراسیاب تورانی، کیخسرو را که فرزند سیاوخش بوده است، دیو می‌نامد:

از این دیو زاده، یکی شاهِ نو
نشانند با تاج، بر گاهِ نو

و بنابراین «دیو نر» را در این داستان می‌توان به دو گونه گزارش کرد:

۱- انیرانی دلیر.

۲- بد دینان یا خدانشناسان دلیر.

۱-انوشه: بی‌مرگ، جاودان.
زیاد: خدا کند که زندگی کند. انوشه زیاد: جاودان زنده ماناد.
۲- انیرانی: غیر ایرانی.

و دنبالهٔ گزارش واژهٔ دیو به نامهٔ نامبرده وا می‌گذارم.

...که از اسپان جنگی تکاورتراند، و از بزرگانِ ایران دلاورترا سپاهی که آنان را سگسار می‌خوانند و چون پلنگان جنگی به گمان می‌آورند.

چون از من بدیشان آگهی رسید، از آوازِ من مغزشان تهی گردید و در شهر، غریو برداشتند و از شهر بیرون شدند و پویه پویه و خیره به نبردِ من آمدند.

سپاه جُنب جُنبان شد و گرد اسبان روز را تاریک کرد ...پیش لشگرم کوه بود و پیش، غار و چون زمین نیز از جنبش لشگرم به جنبش درآمد، ندانستم که تیمار آن جای ناهموار را چگونه بر خود هموار سازم!

نبیرهٔ سلم سترگ چونان گرگی به پیش سپاه آمد[۱] نام آن پادشاه، کاکوی بود که بالایی همانند سرو، و رویی بمانند ماه داشت، و از سوی مادر نژادش به ضحاک می‌کشید، و سَروَران در نزدِ او سر به خاک داشتند، و سپاه او همچون مور و ملخ روی دشت و کوه و سنگ را پوشیده بودند، و چون از لشگر ایشان گرد برخاست و آهنگ ما کردند، نامداران ما همه روی زرد شدند.

من سپاه را در جای خود نگه داشتم و این گرزِ یک زخم را برداشتم و چنان برخروشیدم از پشتِ زین، که زمین چون سنگ آسیا، بر سر آنان به چرخش درآمد!

سپاهیان ایرانی را از این خروش و درنگ دل به جای آمد و سراسر آهنگِ رزم کردند.

چون کاکوی آواز مرا شنید و زخم[۲] کوپالِ[۳] سرباز[۴] مرا بدید، چون پیلی

۱-دربارهٔ سلم و تور نیز در دفتر دوم گزارش خواهد آمدن.

۲-زخم: ضربه.

۳-کوپال: یکی از افزارهای جنگ در زمان باستان که از سفال ساخته می‌شد، باندازه‌ای که درمشت جای بگیرد و همسان دوک، یا تخم‌مرغ بود که از میانهٔ آن سوراخی می‌گشودند و زِه را از آن سوراخ می‌گذراندند و در یکسو گره می‌زدند تا استوار باشد و سرِ دیگر زه را در انگشت میانین می‌بستند و جنگجویان آن را در مشت گرفته به سوی دشمن

ژیان، باکمندی دراز به نزد من جنگساز آمد، و خواست که مرا به خمِّ کمند بگیرد و من چون چنین بدیدم خمیدم و کمانِ کیانی را به چنگ گرفتم و شاهین تکاور[۵] را برانگیختم و با پیکان پولاد و تیر خدنگ بر او آتش فرو ریختم و چنان گمان بردم که در سرِ چون سندانش، مغزش با تَرگِ او درآمیخت، و باز چون نگریستم، از میانِ گرد شمشیری در دست، چون پیل مست بیرون آمد و جنبش و کوشش او چنان می‌نمود که کوه از او زنهار خواهد خواستن!

او شتاب می‌کرد و من درنگ می‌کردم، تا کی به چنگم افتد، و چون به نزدیکی من رسید از روی اسب، چنگ را دراز کردم و کمربند او را گرفتم و چون شیر، از زینش برگرفتم و چون پیلی ژیان که دست و میانش پر از آهن باشد بر زمینش کوفتم!

چو افکنده شد شاه، از آنگونه خوار — سپه روی برکاشت[۶] از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه — به هر سو شدند انجمن همگروه
سوار و پیاده، ده و دو هزار — فکنده پدید آمد، اندر شمار
سپاهی و شهری و جنگی سوار — همانا که بودند سه سد هزار

در لشگرکشی‌ها دو گروه سوار و پیاده، کارزار می‌کردند، و همواره با لشگر، انبوهی از مردمان شهری، دست‌ورزان و پیشه‌وران نیز همراه می‌رفتند. این گروه را نانوایان، آشپزان، ویست‌کشان[۷] کارگران سنگرساز و گودبردار[۸]، آهنگران برای

پرتاب می‌کردند و چون به دشمن می‌خورد، زه را باز پس می‌کشیدند و کوپال دوباره به مشت جنگجو بازمی‌گشت.

۴-**سرباز:** چیزی که به سوی سر کسی می‌رود یا زخم می‌زند.

۵-**شاهین تکاور:** شاهین دونده: اسب سام.

۶-**برکاشتن:** برگرداندن.

۷-**ویست‌کش:** نثل‌بند، کارگران که بر سم اسبان و استران نثل می‌بندند.

۸-**گودبردار:** کارگران کنندهٔ کندک (خندق) برای یاد رزم.

ساختن پیکان و تیز کردن شمشیر و تیر، درگران[۱] برای ساختن چوبهٔ تیر و کوشک انجیر (منجنیق) چرم‌کاران برای دوخت و دوزِ زین و پالان وگازران[۲] برای شستن جامه‌های جنگجویان، درزیگران[۳] برای دوختن و رفوی جامه‌های آنان، پزشگان برای درمان بیماران و بویژه کاردپزشگان برای دوخت و دوز پارگیِ تنِ رزم‌آوران و شکسته‌بندان برای جا انداختن استخوان‌های شکسته، موبدان برای برگزاری آئین‌های دینی، دبیران و خردمندان برای رایزنی در کار سپاه و جنگ و...چنانکه دیده می‌شود همراه با سپاه گروهی از شهریاران نیز اینچنین به میدان جنگ می‌رفتند.

چه سنجد بداندیش، با بختِ تو   به پیشِ پرستندهٔ تختِ تو

بداندیش یا دشمن، به بختِ بلند تو، در برابر پرستندهٔ تخت تو (سام) چه ارزش دارد؟

چون منوچهر، گفتارِ سالار لشگر را بشنید، کلاهش تا چرخِ آسمان برافراخته شد و بفرمود تا بزم شادی بیارایند، که جهان را از بدِ بداندیشان و دشمنان پاک دیدا

شب،با شادی‌بزم و آوای‌رود کوتاه‌شد،و همه یادِکارِ سامِ سپاهبد را می‌کردند.

چون روز شد و پردهٔ بارگاه را برگشادند و سران و پهلوانان را به پیشگاه، راه دادند، شاهِ جهان به سام روی کرد و گفت که با بزرگان گزیدهٔ خود سپاه برکش و در هندوستان آتش برفروز، و کابل و کاخ مهراب را بسوزا

در ایران‌باستان مرز نزدیک به کشورهای همسایه را بنام آنها

۱-درگر: نجّار.
۲-گازُر: رختشوی.
۳-درزیگر: خیاط.

می‌خواندند، چنانکه روم آسیای کوچک بود که همسایهٔ روم (ایتالیا و یونان امروز بود، و چین استان سین کیانگ، مرزِ میان ایران و چین بزرگ بود و آن را چین و چین بزرگ را مهاچین = ماچین می‌خواندند، و بر بنیاد همین داوری شهرهای مرزی نزدیک به هند بزرگ را هند یا هندوستان می‌نامیدند.

...و نباید که مهراب از چنگِ تو رهایی یابد زیراکه او از تخمهٔ ضحاک است که زمان تا زمان خروش برمی‌دارد و جهانِ آرام از او پر از جنگ و جوش می‌شود

هرآنکس، که پیوستهٔ او بَوَند   بزرگان که همبستهٔ او بَوَند
سر از تن جدا کن، زمین را بشوی   ز پیوندِ ضحاک و خویشانِ اوی

*   *

چنین داد پاسخ، که ایدون[1] کنم   که کین از دلِ شاه بیرون کنم
ببوسید تخت و بمالید روی   بر آن نامور مُهر و انگشتِ اوی
سوی خانه بنهاد سر، با سپاه   بر آن باد پایانِ جوینده راه

* * *

۱- ایدون: چنین.

رفتن سام به جنگ مهراب

از این سخن که میان شاه و سپهبد رفت، آگاهی به مهراب و زال رسید، و زال خروشان و سر به زیر افکنده و یال برآورده، با لبان فروافتاده به سوی سام روان گشت و می‌گفت که اگر اژدهای خشمگین که جهان را با دمِ خود می‌سوزاند،[۱] آهنگِ کابل کند، نخست می‌باید که سرِ مرا از تن برکند، و اینچنین خروشان به پذیرهٔ پدر شد و چون آگاهی به سامِ دلیر رسید که بچّهٔ نرّه شیر از راه می‌آید، لشگریان از جای برخاستند و درفش فریدون (درفش کاویان) را بپیراستند و به پذیره رفتند!

پشتِ پیلان را به درفش‌های سرخ و زرد و بنفش رنگین کردند، و چون زال از دور پدیدار شد، سام اسپ را به سوی او برانگیخت، و چون زال روی پدر را بدید از اسب فرود آمد و پیاده به سوی پدر ره پیمود، و چون او پیاده شد سپاهیان، از هر دو روی، چه سالارخواهان، و چه دیهیم جویان، پیاده شدند...

پس، زال دلیر روی زمین را ببوسید و پدر به زمان دراز با او سخن گفت و آنگاه زال بر اسپِ سمند برنشست و همه بزرگانِ ایرانی به نزد او، پرسان و تیمارجوی آمدند، که پدر از تو آزرده گشته و ترا نیز می‌باید که به راه پوزش آیی و سر از فرمانِ او نکشی!

زال پاسخ داد که باکی از این ندارم که همچون همهٔ مردمان، مرا نیز جایی بجز از خاک نخواهد بودن!

و بنگرید که چون زبان را به خشم گشاید، من نیز، چشمان او را از شرم پر از

۱-در «زندگی و مهاجرت آریائیان، بر پایهٔ گفتارهای ایرانی» نشان دادم که اژدها، همان کوه آتشفشان است.

آب کنم!

اینچنین راه روان با زبانِ گشاده و دلِ شادکام به پرده‌سرای سام رسیدند و سام سوار، از اسب فرود آمد و بیدرنگ زال را بار داد.

چو زال اندر آمد به پیشِ پدر　　زمین را ببوسید و گسترد پر
یکی آفرین کرد بر سام گرد　　اُ[۱] ز آبِ دو دیده همی گِل سپرد
که بیدار دل، پهلوان، شاد باد　　روانش گرایندهٔ داد باد
ز تیغ تو، الماس گریان شود　　زمین روزِ جنگ از تو بریان شود
کجا، دیزهٔ تو جَهَد روزِ جنگ　　شتاب آید، اندر سپاهِ درنگ[۲]
سپهری کجا[۳] بادِ گرزِ تو دید　　بماند،[۴] ستاره نیارد[۵] کشید
زمین نسپرد شیر، با دادِ تو　　روان و خرد گشت، بنیادِ تو
مگر من که از داد، بی‌بهره‌ام　　وگرچه به پیوندِ تو، شُهره‌ام!

＊　＊

یکی مرغ پرورده‌ام، خاک خوَرد　　ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه　　که بر من کسی را بدان هست راه[۶]
مگر آنک، سامِ یل اَستم پدر　　دگر هست با این نژادم، هنر

＊　＊

ز مادر بزادم بینداختی　　به کوه اندرم، جایگه ساختی

۱-اُ: حرف عطف یا وصل در زبان عربی «و» است اما در زبان اوستائی اوت در پهلوی کهن اود، در پهلوی نو «او» و در زبان فارسی «اُ» است. همچون من اُتو = من و تو، سپید اُ سیاه: سپید و سیاه! پس این سخن فردوسی چنین گزارش می‌شود: و از آب دیده گِل به زیر پای آورد.

۲-درجنگی که اسب تو از زمین برجهد، در لشگریان، درنگ از یاد می‌رود، و شتاب پیش می‌آید.

۳-**کجا**: (در اینجا):که.

۴-**بمانَد**: برجای بماند، (خسته شود.)

۵-**یارستن**: یارا کردن، جرأت کردن.

۶-گناهی ندارم، که بدان گناه کسی را با من کاری باشد.

نه گهواره دیدم نه پستان، نه شیر　　نه از هیچ خوَشّی مرا بود، ویر[۱]
فکندی به تیمار، زاینده را[۲]　　به آتش سپردی، فزاینده را
ترا با جهان‌آفرین است جنگ!　　که از چه؟ سیاه و سپید است، رنگ!

اکنون که جهان آفرین مرا بر دست و چنگال سیمرغ بپرورد، مهر از من نبرید، هنر و مردی و شمشیر پهلوانیم هست، و یاری چون پادشاه کابل دارم که از تخت و تاج و گنج و گرز و رای و داد برخوردار است، و من در کابل به فرمان تو نشستم و راه و پیمان ترا نگسستم، تا هرگاه که جنگی پیش آید به کارت آیم و درختی را که کاشتی ترا بار دهد، رهاورد تو از مازندران و کرگساران، تاختن و سوختن است و خانهٔ آباد مرا ویران کردن؟ و اینچنین دادِ مرا خواهی دادن؟

من اینک به پیشِ تو استاده‌ام　　تنِ زنده، خشمِ ترا داده‌ام
به ارّه میانم به دو نیم کن!　　ز کاول مپیمای با من سَخُن

*

سپهبد که شانه و یال را فرو برده و گوش‌ها را بفراخته بود، چون گفتارِ زال را بشنید، گفت که هرچه گفتی راست است و زبان تو سرِ مایهٔ راستی است، و هر آن کار که بر تو روا داشتم بیداد بود و دل دشمنان خود را به چنان رفتار شاد می‌کردم، و من خود، آرزو چنین داشتم که تو می‌خواهی و با دلِ تنگ از نزد منوچهر برخاستم.[۳] اینک نیز با من تیز مشو، تا چارهٔ کار ترا بسازم و بازار ترا

۱-ویر: حافظه، یاد. در زندگی خود، خوشی به یاد ندارم.

۲-زاینده: مادرِ زال.

۳-در همه نمونه‌ها این بیت بدین گونه آمده است:

ز من آرزو خود همین خواستی　　به تنگی دل از جای برخاستی

و این سخن را بدنبال بیت پیشین نمی‌توان آوردن که گفته بود:

همه کارِ من با تو بیداد بود　　دلِ دشمنان بر تو بر شاد بود

و بدینسان زال آرزوی بیداد از پدر خود داشته است! و این سزاوار نیست. نگارنده سخن را چنین درست می‌دانم:

که من آرزو خود همین خواستم　　به تنگی دل از جای برخاستم.

برفروزم.

اکنون نامه‌ای به منوچهر می‌نویسم و بر دست تو، ای پسرِ نیکخواه به نزدش می‌فرستم و هر آن سخن را که بایسته باشد در آن یاد می‌کنم، تا روان و دل او را به سوی داد بازگردانم و اگر خداوند یار ما باشد، جهان به کام تو می‌گردد!

* * *

فرستادن سام زال را به نامه به نزد منوچهر

دبیر نویسنده را به نزد سام فرا خواندند، از هر در، با یکدیگر گفت و گو کردند و نامه را چنین نوشتند:

در آغاز آفرین بر خداوند که همیشه برجای است و همواره برجای باشد و نیک و بد و هست و نیست از اوست و او یکی است و ما بندگانِ اوئیم.

هرآن چیز راکه خداوند در بَوِش[۱] خواست، روشِ چرخِ گردان بـر هـمان است. از خداوند کیوان و خورشید و ماه آفرین بر منوچهر شاه باد که در میدان رزم، چون زهر، دشمنان را می‌سوزد، و در بزم چنان ماهِ گیتی افـروز، روشـنی می‌بخشد.

منوچهری که گرز را به سوی هر شهر بگراید، آن شهر را می‌گشاید و از شادی به همه کس بهره می‌رساند، آنکه درفش فریدون[۲] را در جنگ‌ها می‌کشد و پلنگ جنگی را در نبرد می‌کُشد.

آیا آنکه از بادِ گرزت، کوه بلند، خاکِ زیرِ نَعْلِ سمندِ سرافشانِ تو می‌گردد، و با دل پاک و کیش پاکیزه‌ات گرگ و میش را به یک آبشخور می‌آوری. بـر تـو پوشیده نیست که من بنده که در همهٔ زمان خویش مردانگی و هنر ورزیده‌ام به سال شست رسیده‌ام و گردِ کافور بر سرم می‌نشیند و گردش مـاه و خـورشید، اینچنین افسرِ سپید به من بخشیده است.

تا این زمان در همهٔ جنگ‌ها چون بنده‌ای، برای تو، میان بسته‌ام، با جادوان

۱-بَوِش: بودنی، آنچه که خداوند می‌خواهد که بشود: تقدیر.

۲-درفش فریدون: درفش کاویان.

کارزار پیوسته‌ام و کسی چون من، سوارِ پرجنبش و اسپ افکنِ گـرزدار نـدیده است.

چون من دست به گرز گران بردم، آبروی گردانِ مازندران[1] برفت، و اگر من در جهان نبودمی که گردنِ گردنکشان را شکستم، چون آن اژدها، که از رودِ کَشَف سر برآورد و گیتی را چون کف دست، بی‌آبادانی ساخت، و پهنای او چندِ دوری یک شهر از شهر دیگر و بالای او به اندازهٔ دوری کوهی از کوه دیگر، و جهانیان همه از او هراسناک بودند، و شب و روز پاس می‌داشتند...هوا را از پرندگان، و زمین را از درندگان پاک کرد...و از تفّ و گرمای او پرِ کرکسان هوا می‌سوخت، و زمین زیر زهر و آتشش، به خود برمی‌افروخت. نهنگانِ دژم را از آب برمی‌کشید و شاهینان بلند پرواز را از هوا فرو می‌کشید...و زمین از مردم و چارپای تهی گردید، همه جای خویش را بدو دادند.

در «زندگی و مهاجرت آریائیان نمودم که اژدهای نـامه‌های باستان همان آتشفشان است، که همهٔ این بیدادها که یادکرده شد از آتش و دود و لرزش او پدیدار می‌شود، مگر آنکه اژدها پس از چندی خاموش می‌شود...و مردمانِ آینده خاموشی آن را از آن کسان بشمار می‌آورند که در همان هنگام می‌زیسته‌اند، و بویژه پهلوانِ آن دوران.

برای آگـاهی بـیشتر بـخش اژدهـا -کـوه آتشـفشان - را در آن دفتر بخوانید

چون نگریستم که کس را در جهان یارای دست سودن به او نیست، به نیروی خداوند، ترس را از دل بدور افکندم و با نام و آوازهٔ بلند بر سـمندِ پـیل پـیکر خویش برنشستم و گرزهٔ گاوسر بر زین و کمان بر بازو و سپر بر گـردن، بسـان

۱ -به آن گفتار بازگردیم که گفته آمد، مازندرانی که اینجا از آن یاد می‌شود، تبرستان، یا مازندران امروزی نیست.

نهنگی دژم بسویش رفتم...مرا چنگِ تیز بود و او را دَمِ تیز.

هر آنکس که بشنید، که با گرز به نبرد اژدها می‌روم، مرا پدرود کرد...

رسیدمْش، دیدم چو کوهی بلند　　کشان موی سر بر زمین، چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه　　زَفَر[1] باز کرده، فکنده به راه
چو دو آبگیرش، پر از خون دو چشم　　مرا دید و غرّید و آمد به خشم

*　　*

گمانی چنان بردم ای شهریار　　که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود　　به ابر سیه بر شده تیره دود
زبانگش بلرزید، روی زمین　　ز زهرش جهان شد، چو دریای چین

بانگی برسان غرّش شیر بر او زدم و تیری با پیکانِ الماس بر چرخهٔ کمان راندم که یک کرانِ دهانش را بردوخت. از تیر دوم که همچنان بر دهانش خورد بر خود بپیچید و تیر سوم در میان زفر او برفت و خون از جگرش بیرون ریخت.

چون در نبرد با من به تنگ اندر آمد، گرزهٔ گاو سر را برآهیختم و بر سرش فرو کوفتم چنانکه گوئی کوه بر او بارید و چون سرش را چون سرِ ژنده پیل بشکستم، آب زهرآلودی چون رود نیل از او روان گردید، و با یک زخمِ گرز چنان شد که دیگر برنخاست، و از مغز او کوهی بلند، برجای ماند، و پس از او رودِ کشف پر از خون و زرداب گردید، و آنگاه زمین جای آرامش و خواب شد و یک جهان مردمان آن جنگ را می‌نگریستند که اژدها زشت و بدکردار بود.

از آن پس مرا بدان یک گرز، سامِ یک زخم خواندند و جهانیان بر من زر و گوهر افشاندند و چون از او بازگشتم جوشنم پاره و تنِ روشنِ من برهنه بود و همچنین برگستوان از برِ اسپم فروریخته بود، و چندان که دراین باره سخن رانم، جای سخن هست و درآن سرزمین، تا سالیان گیاه و درخت نمی‌روئید و بجز

۱-زَفَر: پوزه و دهان اهریمن و زشت.

خاکِ سوختهٔ خاور زمین چیزی به چشم نمی‌آمد.

بخش دوم این گفتار که داستان از خاموش شدن آتشفشان می‌گوید چنانکه گفته شد، افزودهٔ اندیشهٔ پیشینیان است، و بدانروی که آتشفشان نامبرده در هنگام سام خاموش شده است، کشته شدن آن را نیز بر دست سام بایسته می‌نماید، و داستانسرایان پس از او آن را نیز همراه با دیگر پهلوانی‌های سام برمی‌شمرند و اگر نیک بنگریم در همین بخش نیز نشانه‌های آتشفشان را می‌بینیم: خاک سوختهٔ خاور، بی‌گیاه شدن زمین زهرآلود شدن آب رودها، مغز اژدها که پس از مرگ بگونهٔ کوهی بلند برجای می‌ماند...

اینچنین سرِ همهٔ دشمنان را به زیر پای آوردم و آنجا که من اسپ را برمی‌انگیختم. شیرانِ درنده می‌گریختند.

اکنون سالیان است که تختگاهِ من زین اسپ است، و بر روی اسپ گرگساران و مازندران را به زخم گرز به راه آوردم و از بر و بوم و خانه و کاشانهٔ خویش یاد نکردم زیراکه همواره ترا پیروز و شاد می‌خواستم.

اکنون آن بر و یالِ برافراخته و زخم کوپال منِ همان سان نمانده است و بر و گُرده‌گاهِ[1] من خم می‌گیرد و شست سالگی کمندی بر پیکر من افکنده و باژگونه‌ام ببسته است و

سپردیم نوبتِ کنون، زال را   که شاید[2] کمربند و کوپال را
یکی آرزو دارد اندر نهان   بیاید، بخواهد ز شاهِ جهان
یکی آرزو، کان به یزدان نکوست   کجا[3] نیکوی، زیر فرمان اوست

۱-گُردگاه: کمر: جایگاه گُرده... گُرده: کلیه.
۲-شاید: شایسته است.
۳-کجا: (در اینجا): که.

نگـــــردیم بـــی‌رایِ شـاهِ بـزرگ　　کـه بـنده نـباید کـه بـاشد سـترگ

*　*

هـــمانا کـــه بـــا زال، پـیمان مـــن　　شـــنیده است شـــاهِ جـــهانبان مـــن
به پیش من آمد، پر از خــون رخـان　　همی چاک چاک آمدش ز استخوان
مـــرا، گـفت: بــردارِ آمــل کـــنی　　ســزاتـر، کــه آهــنگِ کـاول کـنی

*　*

چـــو پـــروردهٔ مـــرغ بـاشد بـه کـوه　　فکـــنده بـــه دور، از مـــیان گـــروه
چـــنان مـــاه بـــیند بـه کـاول ستان　　چو سرو سهی، بر سرش گـلستان[۲]
چو دیـوانـه گـردد، نـباشد شگـفت　　از او شـــاه را کـــین نـــباید گـــرفت
کنون رنج مـهرش بـه جـایی رسـید　　که بخشایش آرد، هر آنکس که دیـد
ز بس رنــج کـــاو دیـــد، بـر بیگناه　　چنان رفت پیمان، کـه بشـنید شـاه
گُســی[۳] کـردمش بـا دلی مسـتمند　　چـــو آیـد، بـه نـزدیکِ تـخت بـلند
همان کـن کـه بـا مـهتری در خـورد　　تـــرا خـــود نـیاموخت بـاید، خـردا!

چون نامه را نوشتند و کار درست شد، دستان آن را بستد و برپای خاست و بیدرنگ پای بر زینِ اسپ اندر آورد و خروش کرنای برآسمان برشد!

*　*　*

۱-ستُرگ: لجوج و بی‌آزرم و شرم.

۲-پیکرش بسان سروی سهی است که چهره‌اش با نرگس چشم وگلِ رخسار و موردِ ابرو، و لب ارغوان و پوست چو یاسمن، به گلستانی می‌ماند بر فرازِ آن سرو.

۳ گُسی کردن: گسیل کردن: فرستادن.

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

از آن سوی چون داستان منوچهر با سام و کشیدن لشگر در شهر کابل آشکار شد سرِ مهراب مرزبان کابل پر از پرخاش و جنگ گردید و سخت برآشفت و سیندخت را به پیش خود خواست و همه خشم رودابه را بر او براند و گفت که چون مرا در برابر شاه جهان توانِ پایداری نیست، رایی جز این نمی‌بینم که ترا، با آن دختر ناپاک تن، در برابر مردمان بکُشم، مگر آنکه شاه ایران از این خشم و کین برآساید و زمین و زمان آرام گردد!

چون سیندخت این سخن را بشنید بسوی زمین گرائید و بر خاک بنشست و دلِ چاره‌جوی خود را در اندیشهٔ رهِ رهایی بست و پس از اندیشهٔ بسیار برخاست و دست به کش کرده به نزدیک مهراب دوید و گفت که از من یکی سخن بشنو و اگر از آنپس کامی دیگر داری، آن کار را بکن!

اگر این انبوه مال و خواسته که داری برای آسایش تن و روان تست، در همین راه ببخش و بدان که این شب آبستن است و اگرچه، شب دیریاز[1] باشد، تیرگی تا جاودان بر آن نماند و روز در پی آن می‌آید، و چون چشمهٔ خورشید، رخشان شود زمین نیز از آن چون لئل بدخشان می‌گردد!

مهراب بدو گفت که از زمان باستان، در نزد پهلوانان، داستان مزن[2] و آنچه را که در دل داری بگوی و جان خویش را برهان، وگرنه آماده باش که چادرِ خون بر تن بپوشی!

سیندخت گفت که ای شاهِ سرافراز، باشد که نیازت به ریختنِ خون من نباشد!

۱-دیریاز: دراز آهنگ، طولانی!

۲-داستان زدن: زدنِ مثل.

مرا می‌باید که به پیش سام بروم و این شمشیر زبان را از نیامِ کام بدرآرم! از من، سپردن جان و تن، و از تو سپردن گنج و خواسته.

مهراب گفت: اینک[1] کلیدا و غمِ گنج را نمی‌باید کشیدن، برو و پرستنده و اسپ و تخت و کلاه و آنچه که بکار آید برگیر و با خویشتن ببر، تا مگر شهر کابل بنسوزد و بخت پژمردهٔ ما برفروزدا

سیندخت گفت که ای نامدار، که خواسته و مال را بجای جان و روان خوار و بی‌ارزش گرفته‌ای:

نباید که من چون شوم چاره‌جوی   تو رودابه را سختی آری به روی!
مرا در جهان، اندُهِ جانِ اوست   کنون با توام، روزِ پیمانِ اوست
یکی سخت پیمان ستَد زو، نخست   پس‌آنکه به جَلدی،[2] رهِ چاره جُست

پسانگاه، سیندخت تن را به جامهٔ دیبایِ بافته به زر، و سر و تاج را به مروارید و یاقوتِ پرمایه بیاراست. آنگاه از گنج شهر کابل، سی‌هزار دینار برای پیشکشی به سام بیرون آورد و ده اسبِ گرانمایه با سازِ زرین، و سی اسب با ستام سیمین و پنجاه پرستندهٔ زرین کمر و شست پرستنده با توغ زرین که هر یک را جامی زرین پر از مشک و کافور و یاقوت و فیروزه بود. با یک جامِ شکر، چهل تخت[3] که به دیبای زرین پوشیده شده بود و تراز آنها، به گوهرهای گونه‌گون آراسته شده بود. دویست شمشیر هندی با دسته‌های زرین و سیمین و سی شمشیر به زهر آبداده، یکسد اشتر مادهٔ سرخ موی و یکسد استرِ بارکش

۱-اینک: که در زبان خراسان «اینَه» خوانده می‌شود، اشاره به نزدیک است و همان است که در تهران «اینهاش» می‌گویند.

۲-جَلد: چابک.

۳- تخت: . جایگاه نشستن که در زبان فارسی تخت، یاگاه خوانده می‌شود. چون در یکی از جنگها، یک بازرگان یهودی یک تخت از چوب «چندن»، را که در زبان عربی «صندل» خوانده می‌شود به عربستان برد و آنرا بنام خویش با نام چندنی یا صندلی فروخت، در زبان عربی صندلی بجای تخت بکار رفت و ما ایرانیان نیز پس از بازگشت این واژه از عربستان به همین نامش می‌خوانیم!!

راهجوی، تاجی پر ازگوهر شاهوار، با یاره و توغ و گوشوار، و تختی زرین که بر آن گونه‌گون گوهر نشانده بودند و از بزرگی چون سپهری می‌نمود، بر چهار پیل جنگی و یکسد جامه گستردنی و پوشیدنی، برگرفت و چونان پهلوانان و بزرگان بر اسپ، پای برآورد، و بی‌آنکه نام خویش را بگوید یا آواز تبیره و کوس و کرنای برآورد، گرازان[1] به لشگرگاه سام رفت!

کارآگاهان سپاهِ سام ناگهان کاروان سیندخت را دیدند و کارگزاران درگاه سام را آگاه کردند که با پهلوان بگوئید، که فرستاده‌ای کابلی به درگـاهِ پـهلوان زابـلی می‌آید و از مهراب پیامی به نزد جهان پهلوان دارد!

پرده‌دارِ سام بیدرنگ به نزد سپهدار رفت و سام نیز بفرمود تا فرستاده را بار دهند!

سیندخت از اسپ فرود آمد و بیدرنگ به نزد سپهبد خرامید، و زمین را بوسه زد و آفرین بر منوچهر شاه و بر پهلوان جهان خواند، و پیشکشی‌ها و پرستندگان و پیل و اسب و استر و اشتر راکه بر دو میل راه، رده برکشیده بودند، از پیشِ سام بگذارند، و سرِ پهلوان از دیدن آنهمه مال و خواسته خیره گشت و پراندیشه، دست را به کش کرده و سر را فرو برده بسانِ مستان بر تخت بنشست و با خویش می‌اندیشید که در شهری که مایه و دستگاه، چندین است، فرستادنِ زن بر چه آئین است؟

جهان پهلوان همچنان سر فرو برده و اندیشناک، با خویش می‌گفت که اگر این همه را از این زنِ کابلی بپذیرم، شاه و بزرگان ایران بر من آشفته می‌شوند، و اگر این کاروان را به کابل بازگردانم، زال همچون سیمرغ بر من بال می‌گشاید و پرخاش می‌کند!

پس...یال برافراشت و سر برآورد...

---

۱ -**گرازان:** خرامان، مانند راه رفتن گراز

برآورد سر، گفت کاین خواسته / غلامان و اسپانِ آراسته
شوید و به گنجورِ دستان دهید / به نامِ مَهِ کابلستان نهید!

و با این سخن، همراهی خویش را با پیوند زال و رودابه آشکار کرد!

چون سام چنین گفت، سیندختِ پریروی با دلِ شادکام زبان را گویا کرد و به سه بُت رویِ سمن پیکر و سرو بالا که همراه او تا پیشِ تخت سام آمده بودند و هر یک، جامی پر از گوهر در دست داشتند فرمان داد که گوهرها را پیش پای سپهبد فرو ریختند، و چون این کار کرده شد، از خانه برون رفتند و سیندخت به سام گفت که ای پهلوان جهان که با رایِ تو پیران جوان می‌شوند، و بزرگانِ ایران از تو دانش آموخته‌اند وجهان‌تیره‌راباتوبرافروخته‌اند...با مهر تو دست بدان از بدی کوتاه شد و با گرز تو راه یزدان نمودار گردید...اگر مهراب گناهکار است، مژگانش پر از خونِ دل گشته...

سرِ بیگناهان کاول چه کرد؟ / کجا[1] اندر آورد، باید به درد!
پرستندهٔ خاک پای تواند / همه شهر، زنده به رای تواند
از آن ترس! کاو هوش و زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را به خون ریختن، بر مبند

سام پهلوان بدو گفت که هرآنچه از تو می‌پرسم به من پاسخ ده و بهانه را در پاسخ ره مده!

تو کهتر مهرابی، یا همال و همسر او؟ آن دختر که زال وی را دیده است، به روی و موی و به خوی و خرد، شایستهٔ کیست؟ و مرا از بالا و دیدار و فرهنگ او بگوی!

سیندخت گفت که سرِ پهلوانان جهان و پشتیبان دلیر مردان! نخست از تو

۱-کجا: (در اینجا): که.

پیمانی سخت می‌خواهم که از آن، بر و بوم و رُست[1] لرزان شود، که از تو بر من و بر آن کس که در نزد من ارجمند است، گزند نرسد!

مرا کاخ و ایوان آباد و گنج و خویش و بنیاد هست، می‌کوشم که همه گنج‌های نهفتهٔ کابلستان را به زابلستان رسانم و اگر بر سخن و پیمان تو استوار[2] شدم، هرچه را که بگویی، پاسخ می‌دهم سام دستِ سیندخت را به دست گرفت و چنانکه خواسته بود پیمان بست[3] و چون سیندخت سوگند، و گفتارِ راست او را بشنید:

زمین را ببوسید و برپای خاست / بگفت آنچ اندر نهان بود، راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زنِ گُرد مهرابِ روشنروان
همان مامِ رودابهٔ ماهروی / که دستان همی جان فشاند بر اوی
همه دودمان، پیش یزدان پاک / شبِ تیره تا برکشد روز، چاک
همی بر تو بر، خواندیم آفرین / همان بر جهاندار، شاهِ زمین
کنون آمدم، تا هوای تو چیست؟ / ز کابل ترا دشمن و دوست کیست؟
اگر ما گنه کار و بدگوهریم / بدین پادشاهی، نه اندر خوریم
من اینک به پیشِ توام مستمند / بکش کشتنی را و بندی ببند[4]

* *

۱-بر: در اوستا وَنبری، ماره و شهر.بوم: در اوستا بومْ: زمین. رُست، از واژهٔ اوستائی رَئْذَیَ از ریشهٔ رود، گیاه و رستنی!

لرزان شدن بر و بوم و رست، لرزیدن زمین است، زیراکه زمین و شهرها و گیاهان و جنگل‌ها همه را دربر می‌گیرد و نشانهٔ سختی پیمان و سوگند، است.

۲-استوار: مطمئن، معتمد.

۳-این سخن در بیشتر دست نوشته‌ها چنین آمده است:

گرفت آن زمان سام، دستش به دست / ورا سخت بنواخت و پیمان ببست

و این روشن است که در فرهنگ باستانی نوازش کردنِ زنِ دیگری که در پیمانِ مردی دیگر است روا نبوده آنهم با کیش و آئین مهر که کیش آن زمان ایران بوده است و پیمان و نگاه داشتن آن برترین کار بشمار می‌رفته است.

۴-بندی: زندانی... که کسانی را که باید به زندان افکنی. بند.

دل بیگناهان کابل مسوز　　که بس تیره روز، اندر آید به روز

چون پهلوان بدینسان گفتار شنید، و وی را زنی دید با رای و روانِ روشن، به رخ همانند بهار و به بالا همچون سرو، میان باریک و تذرو[۱] رفتار، پاسخ داد که پیمان من درست است و اگر جانم از تن بگسلد آن را نمی‌گسلانم! تو با خویش و پیوند خود با شهر کابل، شادان و درست بمانید و با این نیز همداستانم که زال، همالی چون رودابه را خواستار باشد، و شما اگر چه از گوهر دیگر هستید، سزاوارِ تاج و اورنگ‌اید، و گردش جهان چنین است و کس را یارای جنگ با آفریدگار جهان نیست که یکی در فراز و فزونی است و دلِ آراسته دارد، و دیگری در نشیب و کاستی است و دلِ دردمند...من نامه‌ای پر از لابه و از روی درد به منوچهر شاه نوشتم و بر دست زال آن را فرستادم و او چون مرغی درپرواز چنان بر زین نشست و بشتافت که گوئی نه او زین را دید و نه اسبش زمین را...و بیگمانم که شاه پاسخ فرخ به زال می‌دهد، که آن مرغ پرورد، بیدل شده و از اشگ مژگانش پای در گِل می‌رود...اکنون ترا می‌باید که روی آن بچهٔ اژدها[۲] را به من بنمائی و بها بستانی![۳]

بدو گفت سیندخت، اگر پهلوان　　کند بنده را شاد و روشنروان

چماند به کاخ من اندر، سمند　　سرم بر شود بآسمانِ بلند:

به کاول چنو شهریار آوریم　　همه پیشِ او، جان نثار آوریم

* *

لب سام، سیندخت پرخنده دید　　همه بیخِ کین از دلش کنده دید

چون سام با لبخند خود مهمان شدن در کابل را پذیرفت، سیندخت نیز

۱-تذرو: پرنده‌ای زیبا و با پرهای رنگارنگ و دورپرواز (قرقاول).

۲-سام این سخن را از روی خرمی می‌گوید، زیرا که فرزند خود را مرغ پرورده نامید و فرزند سیندخت را بچهٔ اژدها.

۳-رونما بگیری.

سواری دلاور بر اسپی تکاور به راه افکند و مهراب را مژده داد که اندیشهٔ بد را از خود دور کن، و با دلِ شاد در اندیشهٔ مهمان و بزم و سور باش که من از پیِ این نامه به کابل بازمی‌گردم.

دگر روز چون چشمهٔ آفتاب بدرخشید و سرها از خواب بیدار گردید، سیندخت گرانمایه به سوی دربار سالارِ دیهیم جوی روی نهاد، و چون به بارگاه رسید، همهمه و بانگ روارو از نگاهبانان برآمد و سالارِ بار نام «بزرگ بانوان» را بر زبان آورد، و چون پرده برداشتند سیندخت بر سام نماز برد و زمانی دراز سخنان بایسته با هم براندند و دستوری[1] بازگشتن خواست تا به کابل برود و شادمان به نزد کابل خدای بخرامد و کار مهمان را بسازد و کار پیمانِ[2] داماد نو را بسنجید!

سام بدو گفت که برگرد و آنچه را که در اینجا دیدی و شنیدی به مهراب بازگوی و آنگاه پیشکشی سزاوار او بیاراستند و آنچه سام در کابل داشت، از باغ و کشتزار و گله و رمه‌گاوان و گوسپندان و فسیلهٔ اسپان و جامهٔ پوشیدنی و کاخ و ایوان و گنج همه را به سیندخت بخشید و دست او را در دست گرفت و پیمانی سخت ببست و دختر او را به زنی زال بپذیرفت و بزرگی سرافراز و سواری دویست همراهش کرد و گفت به کابل رو و شادمان بزی و از این پس از بدِ بدگمان[3] مترس.

روی پژمردهٔ سیندختِ ماهروی از این سخنان بشکفت و به نیک اختری به راه افتادند!

پس آگاهی به شهریار رسید که زالِ سامِ سوار از راه می‌آید، و سرکشان و

۱-دستوری: اجازه.
۲-پیمان: گواه گیران: عقد.
۳-بدگمان: بداندیش: دشمن.
واژهٔ دشمن نیز از دو بهر «دوش» = بد، و «من» = اندیشه برآمده است و بر روی هم بداندیش است، یا کسی که به دیگری اندیشهٔ بد دارد.

بزرگان که درپایتخت بودند، به پذیرهٔ وی رفتند، و چون به نزدیکی بارگاه منوچهر رسیدند، بیدرنگ راه را برگشودند و زال چون به نزدیک تخت رسید، بر شاه آفرین کرد و زمین را ببوسید، و زمانی دراز روی برخاک نگاه داشت و شاهِ آزرمجوی را دل بدو مهربان بود و بفرمود تا رویش را از خاکِ بپیراستند و با گردِ مشک بیاراستند و ارجمند به نزدیک تختش آوردند و شهریار از او بپرسید که ای پهلوانِ رادمرد[1] آن راه دشخوار و باد و خاک و گرد را چون گذراندی؟

زال پاسخ داد که با فرّ تو همه کارها نیکی است، و با تو همهٔ رنج‌ها چون رامش است!

منوچهر نامهٔ جهان پهلوان از او بستد و با رخی شاد و روانی روشن، آن را بخواند، و چون خواندنش به پایان رسید گفت که رنجی دراز بر دل من بیفزودی، و با آنکه از این کار دل به خشم دارم، با این نامهٔ دلپذیر که پهلوان پیر با دردِ دل نوشته است، بر آن شدم که در بیش و کمِ کار دم نزنم[2] و اگر آرام و فرجام تو همین است، همه کارت را روا سازم و کامت را برآورم!

بـبردند خـوالیگـران، خـوانِ زر — شـهنشاه بـنشست بـا زیب و فـر
بـفرمود تـا نـامداران هـمه — نشستند بـا شـاه، بـر خـوان هـمه
چـو از خـوانِ خسـرو بپرداختند — به تـخت دگـر، جـام مـی‌خواستند
چو می خورده شد، نامور پور سام — نشست از بـرِ اسپ زریـن سـتام
بـرفت و بـپیمود بـالای شب — پـر انـدیشه دل، پـر زگـفتار، لب

زال، به شبگیر کمر بسته به نزد منوچهر پیروزگر رفت شاه بر او آفرین کرد و هنگام بازگشت نیز او را بستود.

پس بفرمود تا موبدان و ردان و ستاره‌شناسان و بخردان پیش تخت بلند او

۱-در بعضی دست‌نوشته‌ها: زادمرد: آزاد مرد. آزاده پاژنام ایرانیان است.

۲-دم نزنم: (در اینجا): سخن نگویم.

انجمن کنند و در کار و گردش سپهر پژوهش نمایند، و سه روز در آن کار بشد و زیج در دست با رنجِ گران، کار را بپایان رساندند.

روز چهارم به نزد شهریار باز آمدند که گردشِ چرخ گردان و شمار اختران و آسمان را سنجیدیم و از اختر چنین پدیدار است، آب در این جوی، درخشان و بی‌آلایش، روان خواهد بودن!

از این دختِ مهراب و از پورِ سام　　گَوی پُر منش زاید و نیکنام
بود زندگانیش، بسیار مَر　　همش زَهره باشد، همش زور و فر
همش بُرز باشد، همش تیغ و یال　　به رزم و به بزمش نباشد همال
کجا بارهٔ او کند موی، تر　　شود خشک همرزم او را جگر[1]
عقاب از برِ ترگِ او نگذرد　　سران جهان را به کس نشمرد
یکی بُرز بالا بود زورمند　　همه شیر گیرد به خمٌ کمند
بر آتش یکی گور، بریان کند　　هوا را بشمشیر گریان کند
کمر بستهٔ شهریاران بود　　به ایران، پناهِ سواران بود

پس، شاه به آنان گفت هرچه را که با من گفتید، رازگونه نگاه دارید، آنگاه زال را به نزد خود فرا خواند، که از او سخن بپرسد، و دانش و رای او را پژوهش کند

انجمن بزرگان برای سدیگر بار بپایان رسید، و این روشن می‌سازد که اگر در نخستین بار، برآر[2] سگالش انجمن بزرگ ایران در یکی از استان‌ها با پرسش و فرجام خواهی روبرو می‌شد، شاه فرمان به برگزاری انجمنی دیگر برای سگالش دوباره، می‌داده است.

* * *

۱-آنجاکه اسب او با تازش درآید و موی او از خوی تر شود، جگر همرزمش از ترس خشک می‌گردد.
۲-برآر: نتیجه.

آزمودن موبدان زال را

موبدان و دانشمندان با زال بنشستند، و یکی از بخردان از زال بپرسید که در کشتزاری دوازده سرو سهی، تازه و شاداب و با فرهی[1] رسته است که در شمارِ ایرانی سی شاخه از آن برآمده و کم بیش ندارد!

موبدی دیگر گفت: دو اسپ گرانمایه و تیز تاز، که یکی از آنها چون دریای قار[2] سیاه، و دیگری چون بلورِ سپید آبدار است و این هر دو با رنج بسیار بدنبال یکدیگر می‌شتابند، و هیچگاه به یکدیگر نمی‌رسند.

سدیگر موبد گفت: سی سوار را از برابر شهریار می‌گذرانند، و چون آنان را می‌شمرند یکی کم می‌آید و چون راست بنگرند، همان سی سواراند!

چهارم موبد گفت که دو سرو از دریای ستیهنده، بسان غَرو[3] بر رسته‌اند، و مرغی بر، آن دو کنام دارد، روز بر یکی می‌نشیند و شب بسوی دیگری می‌پرد. چون از این سرو می‌پرد خشک و بی‌برگ می‌شود، و چون بر آن یک می‌نشیند، تازه و شاداب می‌گردد و بوی مشک می‌گیرد، و از این درخت همواره یکی آبدار است و دیگری پژمرده و سوگوار است.

پنجمین گفت مرغزاری است پر از رنگ و بوی و نگار و همه گونه گیاه از تر و خشک در آن روئیده است که بوی کافور و مشک از آن برمی‌خیزد، و مردی با داس تیز چنانکه گوئی در دل با همهٔ گیاهان ستیز دارد، تر و خشک همه را می‌دروَد و یکدم از کار باز نمی‌ایستد!

۱-دربارهٔ این واژه هنگام پاسخ زال گزارش می‌آید.

۲- قار: قیر.

۳-غَرو: خامه، قلم.

ششمین پرسید که شهرستانی استوار در کوهستان دیدم که مردمان آن از کوه به سوی دشت و هامون خرامیدند، و در خارستانی، جای گزیدند، و هیچ از آن شهرستان در دلشان یاد نمی‌آید و سخنی از آن نمی‌گویند!

ناگهان زمین لرزه‌ای شگفت برمی‌خیزد و بر و بوم آنان را ویران می‌کند، و آن گاه است که نیازمند بدان شهرستان می‌شوند و یاد آن در دلشان پدیدار می‌گردد!

به پرده‌اندراست‌این سخن‌ها بجوی　　به پیشِ ردان، آشکارا بگوی
گر این رازها، آشکارا کنی　　ز خاک سیه، مشکِ سارا کنی
زمانی پُر اندیشه شد زال زر　　برآورد یال و بگسترد پر
اُزان پس به پاسخ زبان برگشاد　　همه پرسشِ موبدان کرد یاد

نخست از دوازده درخت بلند یاد کردید که سی شاخه از هر یک برکشیده است: آن دوازده ماهِ سال است که هر ماه نو به سی روز بسر می‌آید.[1]

دو اسب شتابان سپید و سیاه که راه بر یکدیگر نمی‌یابند، شب روزاند که همواره در شتاب‌اند، و به هم نمی‌رسند!

آن سواران که در شمار سی‌اند و گاه یکی از آنان کم می‌شود، شمار روزهای گردشِ ماه است که گاهگاه به بیست و نه روز پایان می‌پذیرد و ماه دیگر باز همان سی روز است.

آن دو سرو بن، که مرغ بر آنان نشیم دارد، گردش دوازده برج آسمان است که از برج بره، تا برجِ ترازو، تیرگی در نهان است و شادابی پیدا است و چون از ترازو به کژدم روی کند تا به برج ماهی رسد، جهان را تیرگی می‌گیرد. آن دو سرو، دو بازوی چرخ بلند است که از آن نیمی شاداب و نیمی پرگزند می‌نماید، و آن مرغ،

۱-اینجا بازمی‌گردیم به سخنی که در پرسشی آمده بود، که برای دوازده سرو شاداب، «فرهی» نیز در شمار آمده بود زیرا که ایرانیان باستان، زمان را چون جهان، آفریدهٔ یزدان می‌شناختند آن را نیز دارای فرّه و فرهی می‌دانستند، و فرهمندش می‌شمردند، پس فرهی نه برای سروها در شمار آمده که برای دوازده ماه آمده است.

در برخی نمازهای ایران، از زمان چنین یاد شده است: به ماه ستودهٔ اردیبهشت روز فرخ مهر، گاوِ خجستهٔ پسین...

خورشید است، که جهان از آن ترس و امید دارد!

ایرانیان باستان، در درازنای هزاران سال، با نگرش به آسمان، دریافتند که در میان انبوه ستارگان برخی ستارگان دیده می‌شوند که هرچند ستاره، گونه‌ای ویژهٔ خود دارند، و برآمدن[1] هریک از این گونه‌ها همراه می‌شود با یکی از ماه‌های سال، یا برآمدن خورشید، در هر ماه همراه با یکی از این گونه‌هااست، و چون ۱۲ گونه از گروه‌های یاد شده هر ماه از سال با برآمدن خورشید همراه بودند، با آنکه برای هر یک نامی چون بره، گاو، دوپیکر...نهاده بودند. بر روی هم آن دوازده گروه را دوازده برجِ آسمان می‌نامیدند، و اگر می‌گفتند که خورشید در برج بره است، آن را می‌خواستند گفت که ماه فروردین است، یا آنکه برای ماه اردیبهشت که برابر با برج گاو بود بارها فردوسی فرموده است:

چو خورشید زد پنجه برپشتِ گاو

ز هامون برآمد خروش چکاو...

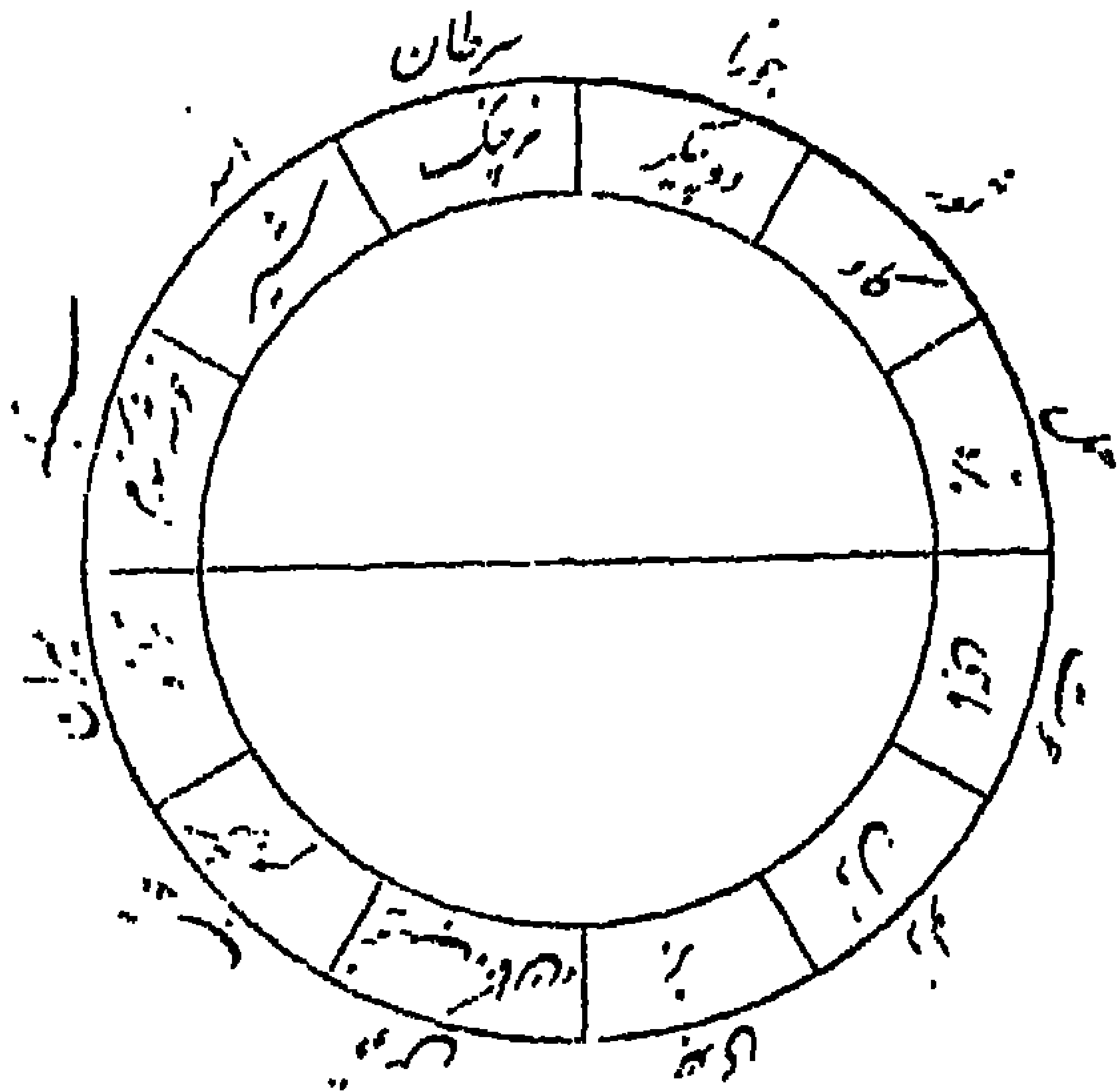
چکاو یا چکاوک پرستو است، و می‌دانیم که در اردیبهشت ماه که برج گاو نیز هست چکاوکان نیز به آسمان ایران کوچ می‌کنند. یا برای برج چهارم که برابر با تیرماه است نام شیر نهاده بودند، و فردوسی می‌فرماید «چو خورشید، بر شیر گردد درشت...» پس برج بره تا برج میزان یا ترازو که باز شب و روز به اندازهٔ هم می‌شوند در نیمکرهٔ اپاختریک[2] بهار و تابستان است، و در نیمکرهٔ رَپَثْ وَن[3] پائیز و زمستان و از برج میزان تا پایان

۱-برآمدن: طلوع کردن.

۲-اَپاختر: شمال.

۳-رَپَثْ وَن: جنوب.

ماهی اینسو زمستان و سرد و تیره است و آنسو بهار و تابستان و شاداب. و خورشید یا آن مرغ بر هر یک از این دو درخت نشیند، آن درخت تازه و روشن می‌شود و از این پرسش و پاسخ یک سخن دیگر نیز بر ما روشن می‌شود که ایرانیان در آن زمان دگرگونگی هوای دو نیمکرهٔ بالا و پائین جهان را دریافته بودند، وگرنه در پرسش، نام از دو درخت برده نمی‌شد و همین بس می‌نمود که بگویند، چون مرغ ازین درخت می‌پرد، همین درخت خشگ و تیره می‌گردد!



نگارهٔ دوازده برج و گردش خورشید در آنها.

و چون آنان می‌دانستند که با خشکی و تیرگی این یک، دیگری شاداب می‌شود، پس از چنین دانش در آن زمان (پیرامون

پنجهزار سال پیش) آگاه بوده‌اند، و نشانهٔ آن نیز پیدا شدن «زوله‌گاه»[1] در سیستان چند هزار سال پیش و نیز جزیره ناره بر روی خدّ راست که چون گفتار دربارهٔ همهٔ آن در گنجایش این دفتر نیست، سخن دربارهٔ آن را به دفتر «داستان ایران، بر بنیاد گفتارهای ایرانی» وا می‌نهم!

دیگر، از شهرستان سرِ کوهسار نام بردید که آن جهان مینوی یا سرای درنگ و جای شمار[2] است، و این خارستان سرای سپنج و گیتی است که هم ناز و گنج دارد و همش درد و رنج است و دم زدن مردمان را می‌شمارد، تا کی زمان سرآید و آنان را بشکرد، و آن را که خود می‌پرورد، خود می‌بدرَوَد.

آن بومهن[3] که همراه با گرد و خاک و خاشاک می‌آید، مرگ است که گنجی را که از راه رنج فرا چنگ آورده‌ایم به دیگری وامی‌نهد، تا او از آن برخورد، و همو نیز نپاید و از پس ما بگذرد، و گذر همگان از این جهان به سوی همان شهرستان مینوی است که از آنجا آمده‌ایم!

سخن چنین است و تازه نیست که اگر توشهٔ کار ما نیکنامی باشد. روان ما در آن شهرستان گرامی است و اگر در این جهان آز ورزیم و در کارها بپیچم، آنگاه که بیجان می‌شویم، ایوان سربه آسمان کشیده به کارمان نمی‌آید و بهرهٔ ما از جهان تنها یک چادر است که بر تن پوشند، و بر رویمان خاک ریزند، و بر چنین کسان جای تیمار و ترس و باک است!

۱-**زوله‌گاه:** رصدخانه. گروهی را گمان بر آن است که زوله‌گاه با زابل و زاول یکی است، (بنگرید به دفترهای ذبیح بهروز و جستاری دربارهٔ مهر و ناهید محمد مقدم، تاریخ مهندسی در ایران دکتر مهدی فرشاد) باز آنکه زُلّ واژه‌ای خراسانی است که نگرش بسیار یا تیزبین و نازک‌بینی همراه نگرش را می‌رساند.

۲-**سرای درنگ:** جهان مینوی که پایان ندارد. **جای شمار:** رستاخیز، آنجاکه نیک و بد کردارها سنجیده می‌شود.

۳-**بومهن:** زمین‌لرزه در زبان تالشی لنکران بوم لرز و در کردی بولرز.

بیابان و آن مرد که با داس تیز، تر و خشک را یکسان می‌درود، و چندان که لابه کنی نمی‌شنود...

دروگر، زمان است و ما چون گیا　　همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک به یک ننگرد　　شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد　　که جز مرگ را، کس زمادر نزاد
از این در، درآید، بدان بگذرد　　زمانه دمِ ما همی بشمرد

چون گفتار زال به پایان رسید و نهفته‌ها را آشکار کرد، دل شهریار از وی شادمان شد، و زهازه گفت و انجمن همه به شادی بشکفتند و آفرین گفتند.

منوچهر بفرمود تا جشنگاهی بیارایند که چون ماه در شب چارده می‌درخشید و

کشیدند می، تا جهان تیره گشت　　سرِ میگساران ز می خیره گشت
خروشیدنِ مرد بالای خواه[1]　　یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گُردان همه شاد و مست　　گرفته یکی دستهٔ گل به دست[2]

چون آفتاب از سرِ کوه زبانه کشید و سرِ نامداران از خواب برآمد، زالِ دلیر، و چون نره شیری به نزد منوچهر رفت تا دستوری بازگشتن از درگاه و رفتن به نزدِ پدرِ فرخ را از وی بخواهد، و چنین گفت که ای شاه نیکخوی، چون پایهٔ تخت آج ترا بوسیدم و دلم بدیدن این بُرز و تاج روشن گردید، مرا دیدن چهرهٔ سام آرزو است!

شاه پاسخ داد که ای جوانمردِ گُرد، یک امروز را نیز در درگاه ما بشمار، و دانم که

ترا بویهٔ دختِ مهراب خواست　　ز سام و ز زابل بهانه چرا است؟

۱-مرد بالای خواه: مردی که اسب خود را می‌خواهد.

۲-در برخی دست نوشته‌های چنین آمده است:گرفته یکی دست هر یک به دست و مانند این.

پس بفرمود تا زنگ و درای و کرنای به میدان گذراند، و گردان همه با دل شاد، نیزه و گرز و کمان برگرفتند و راهی میدان شدند.

در میدان هر سوار به سوی چیزی می‌گرایید، برخی کمان برگرفته با تیر خدنگ به نشانه‌ها می‌زدند و گروهی با گرز و چندی به شمشیر هنر خویش را می‌آزمودند!

در میدان شاه درختی کهن بود که سال و ماه بسیار بر آن گذشته بود و دستانِ سام کمان را در چنگ بمالید و اسپ را برانگیخت و نام خویش بگفت و یک تیر برمیان سرو سهی بزد و تیر از درخت گذشت و از آن سوی بدر آمد! و با همان تازش اسب یک چوبه تیرِ شیز[1] در کمان نهاد و آن نیز از چوب گذارده کرد!

پسانگاه کمان را بیفکند و ژوبین گرفت و نمودی از خویش نشان داد سه سپر گیلی[2] را بر روی هم نهادند و زال با تازش اسپ، ژوبین را چنان بر سپرها بزد که هر سه سپر از هم پاره شدند...

و چون این کارها کرده شد، منوچهر با پهلوانان درگاه گفت که کرا زهرهٔ آن باشد که با او نبرد جوید که او از تیر و ژوبین گرد برآورد!

پهلوانان با دل خشمناک و زبانی پر ریشخند، لگام اسپان را برکشیدند و با نیزه و سنان آبداده به میدان رفتند و از انبوهِ آنان مرد به مرد برمی‌خورد.

پس زال، اسپ را برانگیخت و گرد برخاست و نگاه کرد که از میان ایشان کدامین مرد است و گردنکش و نامدار! و از میانِ گرد چون نهنگی برآمد و کمربند او را به چنگ گرفت و چنان خوار از روی زینش برگرفت که شاه و گردنکشان همه گفتند که کسی مرد، بدین نشان ندیده است و هرآنکس که نبردِ او را جوید،

۱-شیز: آبنوس که چوب سخت سیاهرنگ دارد.

۲-سپرگیلی: گونه‌ای سپر بوده است که گیلانیان آن را با بافتن ترکه‌های سبک اما سخت به یکدیگر، می‌ساخته‌اند و چون سبک بود برای بردن به میدان از سپر آهنین بهتر می‌نمود.

مادرش جامهٔ لاجوردین در مرگ او پوشد، و از شیران نیز چنین پهلوان نزاید، که او پهلوان نیست و می‌باید که او را از نهنگان به شمار آورد، و خوشا به سام که چنین فرزند از او به یادگار ماند!

*

بـزرگان سـوی کـاخ شـاه آمـدند　　کـمر بسـته و بـا کـلاه آمـدند
یکـی خـلعت آراست شـاهِ جـهان　　کز آن خـیره گشـتند، یکسـر مـهان
چـه از تـاج پـرمایه و تـخت زر　　چـه از یـاره و تـوغ و زریـن کـمر
هـمان جـامه‌های گـرانـمایه نـیز　　پـرستنده و اسب و بسـیار چـیز

پس بفرمود تا نامهٔ سام را با سخنان فرخ پاسخ نوشتند که ای پهلوان نامدار دلیر که در هر کار چون شیر، پیروزی و سپهرگردان دیگر همانند ترا به رزم و بزم و رای و چهره نمی‌بیند. فرزند تو، زال که یادگار فرخندهٔ تو در جهان است به درگاه رسید و کام او و خواهش و رای و آرام او را بدانستم.

هر آن آرزو که رای سام بود و به کامهٔ زال، بدو سپردم و بس روز فرخ با او گذراندم و از شیری که شکار پلنگ کند، بجز از شیر شرزه نمی‌زاید، و اینک او را با دل شادمان گسیل کردم، که بدِ بدگمان از او دور باد.

زال زر چنان با فرخی از درگاه منوچهر بدر آمد، که سرش از سرِ همهٔ پهلوانان لشگر برتر می‌نمود، و نوندی[1] به سوی سام برافکند که از نزدِ شاه با دل شادکام و جامهٔ خسروانی و تاج و تخت و توغ و یاره برگشتم.

سام پهلوان از آن پیام چنان شاد شد که در پیری جوان گشت، و سواری تیزرو به سوی کابل فرستاد و مهراب را از داستان آگاه کرد که شاه جهان چگونه زال را نواخته است و بزرگان کشور از دانائی و پهلوانی زال شادمان شده‌اند، و چـون دستان برسد بیدرنگ، چنانچه سزاوار است به کابل می‌آییم!

۱-نوند: شتابان: سوار تندرو.

فرستاده بر اسپ تازنده به کابل رسید و خروش شادی از کابلیان برخاست و شاه کابلستان از پیوند با خورشید زابلستان چنان شادمان شد که گوئی جان برخواهد افشاندن، و از هر سوی رامشگران را به کابل خواندند و نوای خوش زمین و آسمان را پر کرد!

چون مهراب پس از چندان اندوه و اندیشه، شاد و روشنروان گشت، با لبی خندان و دلی شادمان سیندخت گرانمایه را پیش خواند و چرب و دل‌انگیز با او بگفت:

بدو گفت کای جفتِ فرخنده رای　　برافروخت، از رایت این تیره جای
به شاخی زدی دست کاندر زمین　　بر او شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست　　بباید مر این را سرانجام جُست
همه گنج پیش تو آراسته است　　اگر تخت و تاج است اگر خواسته است

*　　*

چو بشنید سیندخت از او گشت باز　　بر دختر آمد، سراینده راز
همی مژده دادش به دیدارِ زال　　که تو یافتی، چونک باید، همال
زن و مرد را از بلندیِ منش　　نباید به گیتی ز کس سرزنش
سوی کام دل، تیز بشتافتی　　کنون هرچه جستی، همه یافتی
بدو گفت رودابه، ای شاه زن　　سزای ستایش به هر انجمن
من از خاک پای تو، بالین کنم[1]　　ز فرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشمِ اهریمنان دور باد　　دل و جان تو، خانهٔ سور باد

سیندخت به آرایش کاخ‌ها روی نهاد و ایوان‌ها را چون بهشت بیاراست و گلاب و می و آنبر بر هم سرشت و جامه‌ای بگسترد که پیکر آن از زر بود و زبرجد و مروارید خوشاب بر آن بافته بودند. در یک ایوان تخت‌های زرین نهاد که همه

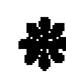
۱-بالین: بالش.

گوهر نگار بود و میان گوهرها نیز نگار برکنده بودند و پایه‌های آنها به یاقوت آراسته شده بود.

رودابه را چون بهشت بیاراست چنانکه گویی در آرایش چهرهٔ او جادو به کار رفته بود، و او را در آن خانهٔ زرنگار بنشاند و هیچکس را به آن خانه بار ندادند.

کابلستان را سرتاسر بیاراستند(۲) و همه جا پر از رنگ و بو و خواسته شد، پشت پیلان را به دیبا بیاراستند و رامشگران بر آنان برنشستند و بر سر افسر نهادند و رود(۳) در دست و می در پیش می‌نواختند، و اینسان به پذیره رفتند.

از کابل پرستندگان بسیار، خواستند، تا آنان مشک و آبیر و زر بر سرِ مهمانان و دیگر مردمان بیفشانند و گروهی نیز خز و حریر به زیر پای آنان بگسترانند.



زال چون مرغان پرّنده، بیابان را می‌نوردید و از بس شتاب، کسی از آمدنش آگاه نشد و به پذیره‌اش نرفتند، و یکباره از پرده‌سرای سام خروش برآمد که زالِ فرخنده رای بازگشت، و سام یل در پرده‌سرای به پذیره‌اش رفت و زمانی دراز او را دربرگرفته بود، و چون او را رها کرد، زال پیش پای پدرش بر زمین بوسه زد و آنچه را که در آمل رفته بود با پدر گفت، پس سام بر تخت نشست و زال را نیز بر تخت نشاند و سخن از سیندخت گفت و چون دید که لبِ زال به خنده شکفت، سخن را بنهفت، و گفت که از کابل زنی سیندخت نام به پیامبری آمده، و از من پیمان خواست و من نیز زبان دادم که هرگز بر او بدگمان نباشم، و هرچه را که از من خواست، سخن را بر همان نهادم!

نخست آنک با شاهِ زابل ستان شود جفت، خورشید کابلستان
دگر آنک زی(۳) او به مهمان شویم بر آن دردها، پاک، درمان شویم

۱-پیش از این نیز گفته آمد که آرایش شهر و تاق پیروزی و در وگذر و بام، همه بر دست مردمان انجام می‌گرفت.

۲-رود: سازِ موسیقی. ۳-زی: به سوی.

کنون چیست پاسخ فرستاده را؟ چه گوییم؟ مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زالِ سام که رنگش سراپای شد، لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان گر ایدونک بینی به روشن‌روان:
سپه بگذرد، ما ز پس‌تر رویم بگوییم بسیار و هم بشنویم
به دستان نگه کرد فرخنده سام بدانست کاو را در این، چیست کام
سخن هر چه از دختِ مهراب نیست به‌نزدیک‌زال،آن‌جز ازخواب[1]نیست

پس بفرمود تا زنگ و درای برزدند، و سراپرده‌ها را برداشتند، و هیونی به راه افکند تا به مهراب بگوید که سپهبد با ژنده پیلان و سپاهی اندک می‌آید و مهراب نیز بفرمود تا کرنای بنوازند و بر پشت پیل کوس بربندند و سپاه را چون چشم خروس[2] بیاراست و با رامشگران که بر پشت پیلان سرود می‌خواندند و رود می‌زدند و انبوه درفش‌ها سرخ و سپید و زرد و بنفش. با آوای نای و چنگ و خروش بوق و بانگِ زنگ.

تو گفتی مگر روزِ انجامش[3] است یکی رستخیزاست،اگر[4]رامش است

و بدینسان تا پیش سام برفت و از اسپ فرود آمد و جهان پهلوان او را در برگرفت و از او بپرسید و مهراب بر او و زال آفرین کرد و بر اسپ خویش برنشست و تاجی زرین که ماهی نو بر فراز آن بود و با گوهر آرایشش داده بودند بر سرِ زال نهاد، و اینچنین خندان و شاد، با یاد کردن سخن‌های گذشته به کابل رسیدند و کابل چنان بود که گفتی در و بام آن رامشگر است، و زمانه چنان بود که گویی آرایشی جز از همیشه دارد!

مردمان و پرستندگان از بالای بام‌ها مشگ و می و زَعفران بر سر و یال اسپان

۱-در بیشترِ دستنویس‌ها چنین آمده است: شبِ تیره، مر زال را خواب نیست.

۲-چشم خروس از زیبائی که دارد.

۳-**روز انجامش**: روزِ پایان جهان، روز رستاخیز.

۴-**اگر**: (در اینجا): یا.

فرو می‌ریختند.

*

سیندخت با سه سد پرستنده که در دستِ هر یک جامی زرین بود آکنده به مشگ و گوهر از کاخ بیرون آمد و بر پهلوان آفرین خواند، و پرستندگان نیز که همه با هم آفرین می‌خواندند، گوهرها را در پای سام و زال بر زمین افشاندند، و هر آنکس که در آن جشن بود از زر و گوهر بی‌نیاز گردید.

زر یا گوهر را بر زیر پای پهلوانان یا لشگریان پیروز، از آن می‌ریختند که رهگذران و نیازمندان، آن را برای خویش بردارند، و بر جانِ آن لشگریان یاپهلوانان یا سرداران که زر بر زیر پایشان ریخته شده آفرین خوانند!

امروز از این آئین تنها در جشن‌های پیوند، نشانه‌ای برجای مانده که نقل و سکه بر سر اُروس و داماد می‌ریزند، و دیگران آن را برمی‌گیرند!

بخندید و سیندخت را، سام گفت — که رودابه را چند خواهی نهفت؟
بدو گفت سیندخت، هدیه کجاست؟ — اگـر دیـدنِ آفـتابت هـوا است!
چنین داد پاسخ به سیندخت، سام — که از من بخواه، آنچه آیـدْت کـام

* *

بـرفتند، تـا خـانهٔ زرنگـار — کـجا انـدر آن بـود، خـرّم بـهار
نگـه کـرد سـام، انـدر آن مـاهروی — یکایک[1] شگـفتی بـماند انـدر اوی
نـدانست کـه‌ش چـون ستاید هـمی — بـر او چشـم را چـون گشـاید هـمی

* *

۱-یکایک: ناگهان. (در سخنِ امروز، «زبانزدِ یکه خوردن» و یکه ناغافل) از این واژه برجای مانده است.

بـفرمود تـا رفت مـهراب پـیش — بـبستند بـندی[1] بـه آئـین و کـیش
بـه یک تـختشان شـاد بـنشاندند — آقـیق و زبـرجـد بـرافشـاندند
سـرِ مـاه بـا افسـرِ زرنگـار — سـرِ شـاه بـا تـاج گـوهر نگـار

* *

بـیاورد پس دفـترِ خـواسـته[2] — هـمه نسـخهٔ گـنجِ آراسـته
بر او خوانـد از گـنج‌ها هـرچه بـود — که گوش آن نیارست، گفتی شنود[3]

* *

بـرفتند از آنـجا بـه جایِ نشست — ببودند یک هـفته بـا می بـه دست
ا ز ایـوان سـوی کـاخ رفـتند بـاز — سـه هـفته بـه شـادی گـرفتند سـاز

چون یک ماه بگذشت سام نریمان از کابل به سوی سیستان روی نـهاد و هودج و کجاوه و تخت بساختند تا ماه و سیندخت و همراهانش در آن بنشینند و با زال و مهراب و خویش و پیوند راه سیستان را پیش گرفتند و لب‌ها پر از آفرین خدای بود.

چون آنچنان شادمان و خوشدل به نیمروز رسیدند، سام، پادشاهی را به زال سپرد و با مُروای[4] فرخنده لشگر را به سوی کرگساران و اَپاختر بیرون کشید و درفش خجسته‌اش در پیش سپاه سربرافراشت و گفت که آنان در پادشاهی از ما جدا استند، و دل و دیده با ما، راست ندارند سام برفت و زال، یال برافراشت و برجای او بنشست.

* * *

۱-بند: پیوند، پیمان زناشوئی: عقد.

۲-دفتر خواسته: دفتری که جهاز اُروس را در آن می‌نویسند.

۳-که گویی، گوش یارای شنیدنش را نداشت. — ۴-مُروای: فال.

گفتار اندر زادن رستم

بسی برنیامد بر این روزگار | که بر زاد سرو، اندر آمد نِهار[۱]
شکم کرد فربی و تن شد گران | شد آن ارغوانی رُخش زَعفران
بدو گفت مادر، که ای جانِ مام! | چه بودت که گشتی چنین زرد فام؟
چنین داد پاسخ که من روز و شب | همی برگشایم به فریاد، لب
همانا زمان آمدستم فراز | اُ زین بار بردن نیابم جواز[۲]
تو گویی به سنگستم آکنده پوست | اُگر آهن است، آنک نیز اندر او است

رودابه چنین روزگار می‌گذراند تا هنگام زادن فرا رسید و به خواب و آرام نیاز داشت و خوابش نمی‌برد، تا آنکه یک شبانروز هوش از وی برفت و خروش از ایوان زال به آسمان بر شد.

سیندخت آگاه گردید و روی را با ناخن می‌خَست و گیسوی سیاه مشکبوی را با دست می‌کند.

ناگهان به زال آگهی رساندند که برگ سرو سهی پژمرده شد! و او با چشم گریان و جگر خسته به بالین رودابه رفت و چون از پر سیمرغ یاد کرد، لب را به خنده گشود و سیندخت را مژده داد و آتشدانی بیاورد و لختی از پر سیمرغ را در آن بسوخت و در زمان آسمان تیره‌گون شد و مرغ فرمانروا چون ابری که باران آن مرجان باشد پدیدار گشت و زال او را بستود و بدو نماز برد و آفرین دراز بر وی بخواند.

پس، سیمرغ به زال گفت که این غم از برای چیست و چرا از چشمان هُژبر اشگ فرو ریزد:

۱- نِهار: کاهش و گدازش تن.
۲-همانا که زمانِ مرگم فرا رسیده است و بردن این بار را به پایان نمی‌رسانم.

کــزین ســروِ ســیمین بـرِ مـاهروی یکــی کــودک آیــد تــرا، نـامجوی
کــه خــاکِ پــیِ او بــبوسد هـژبر نـیارد بـه سـر بـر، گـذشتنش ابـر[1]
اُ ز آوازِ او چـــرمِ جـنگی پـلنگ شود چاک چاک و بخاید دو چنگ[2]
ز آواز او، انـــدر آیـــد ز جـــای دلِ مـــردِ جـــنگیِ پـــولادخای
به رای و خـرد، سـام سـنگی[3] بـود به جنگ اندرون، شـیر جـنگی بـود
بــه بـالای سـرو و بـه نـیروی پـیل به آورد،[4] خَشت افکند بر دو مـیل
بـــیاید بـــه گـیتی ز راهِ زهش[5] بـــه فـــرمان دادارِ نـیکی دهش

اکنون می‌باید که مردی بینادل و چاره‌گر را با خنجری آبگـون بـیاوری، و نخست این ماه را به می مست کنی، بیم و اندیشه را از دل بپیرای و بنگر که مرد دانا افسون کند و شیر از چنتوک[6] بیرون آورد:

پزشکی با کارد را کاردپزشکی می‌گفتند و در نامه‌های باستان پزشکان چند گروه داشتند: داروپزشک، کاردپزشک، دادپزشک، (:امروز پزشک قانونی) و مانتره‌پزشک (پزشک گفتار درمانی). سخن فردوسی یک چیستان زیبا است، زیرا که چشم بندان و تردستان از میان چنتوک تهی، مار بیرون می‌آوردند، و سیمرغ می‌گوید که پزشک تردست از چنته، شیر بیرون می‌کشد!

کارد پزشک چنان پهلوی سرو سهی را بکافد که او را از درد آگاهی نباشد! زیرا که با می و داروی بیهوشانه، وی را بیهوش کرده‌اند.

۱-ابر یارای گذشتن بر فرازِ سرِ او را ندارد

۲-چرم پلنگ جنگی از آواز او چاک چاک می‌شود و پلنگ در برابرش چون گربه‌ای ناتوان پنجهٔ خود را به دندان می‌خاید.

۳-**سنگی**: سنجیده، استوار.

۴-**آورد**: جنگ. **آوردگاه**: میدان جنگ.

۵-**زهش**: زهدان، رَحِم مادر کودک می‌باید که از راه زهدان به جهان آید.

۶-**چنتوک**: این واژه همچون چنته: واژه‌ای ایرانی است: جعبه یا صندوق، که در زبان عربی با دگرگون شدن چ به ص، به گونهٔ صندوق درآمد.

آنگاه آنجا را که چاک کرده است بدوزد و جای هیچ ترس و تیمار و باک نیست! پسانگاه گیاهی راکه می‌گویم، با شیر و مشگ برآمیزد و در سایه خشک کند و بر بالای خستگی[1] رودابه بساید و از آنپس پر مرا بر آن بمال که سایهٔ فرّ من خجسته است، و ترا می‌باید که از این سخن شاد شوی و بر جهان آفرین، آفرین خوانی که این درخت خسروانی را به تو بخشید، که هر روز غنچه‌ای نو از بخت ترا می‌شکفاند! از این کار دل غمگین مدار که شاخهٔ میوه‌دارتو، به بار آمد، و میوهٔ آن رسید!

این بگفت و پری از بازوی خویش بکند و به پرواز درآمد و زال آن پر را برگرفت و آنچه راکه سیمرغ فرموده بود انجام داد و جهانی با روانِ خلیده و دیدهٔ پرخون، بدان کار می‌نگریستند.

فرو ریخت سیندخت از دیده خون — که کودک ز پهلو، کی آمد برون؟

* *

بیامد یکی موبد چیره‌دست — مرآن ماهرخ را به می کرد مست
بکافید، بی رنج، پهلوی ماه — بتابید مر بچه را، سر ز راه
چنان بی‌گزندش برون آورید — که کس در جهان، آن شگفتی ندید

* *

یکی بچه بُد، چون گَوی شیرفش — به بالا بلند و به دیدار، کش
شگفت اندر او مانده بُد مرد و زن — که نشنید کس، بچهٔ پیلتن

رودابه یک شبانروز از می بیهوش بود...و در میانهٔ بیهوشی او درزگاهش را فرو دوختند و با همان دارو روی آن را مرهم نهادند، و چون چشم از خواب بگشود و لب به گفتار با سیندخت بگشود، زر و گوهر بر او افشاندند و آفرین بر خداوند خواندند، و بچه را بر سرِ دست گرفته نزدش بردند.

۱-خستگی: ریش، زخم.

سرو سهی چون کودک را بدید لب به خنده گشود، که فرّ شاهنشهی از او می‌تافت...و زال بفرمود که از پرنیان کودکی به بالا و اندازه آن شیرخوار دوختند و اندرون آنرا با خز و سمور بیاکندند و بر رُخش، نگاره ناهید و خورشید را بنگاشتند، و بر بازویش اژدها و چنگال شیری به دست او، زیرکشِ[1] او نگاره نیزه‌ای و بر یک دست کوپال و بر دست دیگرش لگام اسپ و آن را بر پیکر اسپی نشاندند و پیرامونش چند چاکر و پرستار برپای نمودند و هیونی تکاور برانگیختند و آن پیکر رستم گرزدار را به نزد سام سوار بردند.

چون آگاهی به مردمان رسید، جشنی در گلستان‌ها برپای کردند، که از زابلستان تا کابلستان پر از باده و آوای نای و چنگ بود، و در هر گوشه بتان انجمن آرای گرد آمده بودند.

اگر خواننده را این سخن دشخوار آید، می‌باید به جشن‌های سیزده نوروزِ امروز بنگرد که همهٔ ایران پر از مردم و خوراک و شادمانی و گل و سبزه است.

رامشگران در همه جا نشسته بودند و در میانهٔ جشن مهتران در فراز و کهتران در فرود نبودند، و همگان چونان تار و پود در یکدیگر پیوسته بودند.

از آن سو پیکر رستم شیرخوار به نزد سام سوار رسید و موی بر اندامِ سام یلِ برپای خاست و گفت گویی که به راستی این پرنیان به من می‌ماند.

آنگاه فرستاده را پیش خواست و بفرمود تا بر پای او چندان درم ریزند تا به سرش برسد و به شادمانی از درگاه پهلوان آوای کوس برآمد.

هنوز در میان چادرنشینان ایران بویژه ایل بختیاری با آوای دهل و سرنا به روستاهای دور آگاهی می‌رسانند که در این روستا جشن پیوند است، یا سوگ و درد است، یاکودکی چشم به جهان

۱-کش: بغل.

گشوده است و دیگران از مال‌ها[۱] و روستاهای دور و نزدیک از
شیوهٔ نواختن درمی‌یابند که می‌باید برای جشن و سور بروند یا
برای سوگ و سوزا

و باغ و میدان را بیاراستند و می و رامشگر خواستند و به نیازمندان درم برفشاندند، و جشنی از آن گونه بیاراستند که گویی خورشید و ماه بدان می‌نگرندا

پس به پاسخ نامهٔ زال فراز آمد.

پس آن نامهٔ زال پاسخ نوشت — روان را بدان پاسخ اندر سرشت[۲]
نخست آفرین کرد، بر کردگار — بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آن زمان زال را — خداوندِ شمشیر و کوپال را
پس آمد بدان پیکر پرنیان — که یالِ یلان داشت، فرّ کیان
بفرمود کاو را چنان ارجمند — بدارید، کز دَم نیابد گزند

* *

نیایش همی کردم اندر نهان — چنین جُستم از کردگار جهان
که زنده ببیند جهان بینِ من[۳] — ز تخم تو گُردی بر آئین من
کنون شد مرا و ترا، پشت راست — نباید جز از زندگانیش خواست[۴]

فرستاده چون بادِ دمان با دلِ روشن و شادمان به نزد زال بازگشت و چون آن سخنان نغز را بشنید، که روانِ روشن به مغز می‌آورد، شادی بر شادیش بیفزود و گردن بر آسمان برافراخت!

جهان بر چرخ‌گردان بدینسان بر سر آنان می‌گردید و روزگارِ بایسته روی

۱-**مال**: چادر در ایل بختیاری.

۲-**سرشتن**: چیزی را با آب یا شیر یا گلاب آمیختن. در اینجا، روان خود را همراه با واژه‌های نامه کرد.

۳ **جهان بین**: چشم.

۴-اکنون چیزی جز از زندگی این کودک و پرورش او نمی‌بایدا

می‌نمود.

دَه دایه به رستم شیر می‌دادند که سرِ مایهٔ نیروی مرد، شیر است، و چون از شیر خوردن بپرداخت و به سوی خوردنی آمد، خورش او به اندازهٔ خوراک پنج مرد بود، و همگان از پرورش او خیره ماندند!

چو رستم بپیمود بالای هشت — به سان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره ببود — جهان، بر ستاره، نظاره ببود
تو گفتی که سام یلستی به جای — به بالا و دیدار و فرهنگ و رای

چون آگاهی به جهان پهلوان رسید که پور دستان همانند شیر گشته و کس در جهان کودکی بدان شیرمردی و گردی ندیده است، دل او از جای برکنده شد و به دیدار او نیازمند گشت.

پس سپاه را به سالار لشگر بسپرد و گروهی از پیران جهاندیده را همراه خود کرد و بسوی زابلستان کشید.

چون زال آگاهی یافت بفرمود تا بر کوههٔ پیل، کوس بربستند، و از انبوه لشگر زمین به رنگ آبنوس درآمد و به همراه مهرابِ کابل‌خدای به پذیرهٔ پهلوان رفتند. مهره در جام[1] زدند و از هر دو لشگر زابل و کابل دار و رو و غریو برخاست، و از کوه تا کوه زمین پر از مرد و اسپ و پیل بود و خروش اسپان و پیلان تا پنج میل می‌رفت.

یک ژنده پیل کوه پیکر را بیاراستند و تخت زرین بر آن نهادند و پور زال با بالای و سرو سُفت و یال پهلوانی بر آن بنشست. تاج بر سر و کمر بر میان سپری در پیش و گرزی در دست.

چون سامِ یل از دور پدیدار گشت، سپاهیان در دو ردهٔ روبروی هم بایستادند

۱-**مهره و جام**: جام‌های رویین بس بزرگ بر پشت پیل می‌بستند و مهره‌ای را که با ریسمان به دسته‌ای چوبین بسته، و دسته در دست کوبنده بود به جام می‌کوبیدند، چنانکه بانگ آن تا راه‌های دور می‌رفت.

و مهراب و زال و جوان و پیر از اسپ فرود آمدند و یکایک سر بر زمین نهادند و بر جهان پهلوان آفرین خواندند!

چون سام یل بچهٔ شیر را بر روی پیل بدید، چهره‌اش چون گل بشکفید و همچنان پیل را پیش برد و آفرینی سخت برخواند که ای پهلوان، ای شیر نر، شاد بزی و دیر بزی!

رستم از روی پیل خود، پایهٔ‌تخت سام را بر روی پیل او ببوسید، و همه از این کار در شگفتی فرو رفتند و نیای خود را ستایش گرفت

که ای پهلوان جهان، شاد باش　　چو شاخِ توام من، تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام، نامور سام را　　نشایم[1] خور و خواب و آرام را
همه پشتِ زین‌خواهم‌و دِرِع[2] و خود　　هم از تیر و ناوک فرستم درود
به چهر تو مانَد همی چهره‌ام　　چنان چون تو باشد مگر زَهره‌ام

* *

زان پس فرود آمد از پیلِ مست　　سپهدار بگرفت، دستش به دست
همی بر سر و چشم او داد بوس　　فرو مانده بر جای، پیلان و کوس

پسانگاه روی به شهر گورابه[3] آوردند و همه راه، شادان و پر گفت و گوی می‌رفتند همه کاخ‌ها به تخت زرین آراسته بود و نشستند و خوردند و شادمان بودند. و اینچنین یک ماه بگذشت که به هیچ رنج، میان نبستند و همه کس با آوای رود، می‌خوردند و یکی پس از دیگری سرود می‌خواندند.

در یک گوشهٔ تخت زال سپهبد می‌نشست و در گوشهٔ دیگر رستم با گرزی در دست، سام گیهان گشای[4] روبروی آنان بر تختی دیگر بود با تاجی که از آن پرّ

۱-نشایم: نمی‌شاید مرا، شایسته نیست که من.
۲-دِرِع: زره فارسی که بگونهٔ تازی دِرع درآمده است.
۳-گورابه: این نام در شاهنامه آمده است و بیگمان از شهرهای سیستان باستان بوده است که پسان ویران گردیده.
۴-گیهان گشای: جهانگشا.

همای آویخته بودند و جهان پهلوان همواره به رستم می‌نگریست و از شگفتی هر زمان نام خدای را بر او می‌خواند

بر آن بازو و یال و آن سُفت و شاخ — میان چون قلم، سینه و بر فراخ
به زال آنگهی گفت تا سد[1] نژاد — بپرسی ندارد کسی این به یاد
که کودک ز پهلو برون آورند — بدین نیکوی چاره، چون آورند[2]
بدین خوب رویی و این قدّ و یال — به گیتی نباشد، کس این را همال

* *

بدین شادمانی کنون می خوریم — به می جان اندوه را بشکریم
که گیتی سپنج است، پُر آی و رو — کهن شد یکی، دیگر آرند نو

* *

به می دست بردند و مستان شدند — ز رستم سوی یاد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید — که جز خویشتن درجهان کس ندید
همی گفت نیندیشم از زال زر — نه از سام و نز شاهِ با تاج و فر
من و رستم و اسپ شبدیز و تیغ — نیارد بر او سایه گسترد میغ
کنم زنده آیین ضحاک راا — به پی مشگ سارا کنم خاک را

* *

پر از خنده گشته لب زال و سام — ز گفتار مهرابِ دل شادکام

به هرمز مهر ماه[3] سام نریمان راه را بر تخت و گاه برگزید و زال را اندرز[4]

۱-سد: ۱۰۰ واژه‌ای فارسی است که بگونهٔ عربی صد نوشته می‌شود.

۲-چون چارهٔ کار را می‌جویند بدین نیکی چارهٔ کار را بکنند.

۳-در گاهشماری ایران باستان روزهای ماه هر یک نامی ویژهٔ خود داشتند. چنانکه روز نخست روز هرمز، و روز دو دیگر روز بهمن...مهر، آذر...دین...زمین... آسمان...و روز پایانی ماه انیران (روشنائی بی‌پایان) نامیده می‌شد، و هرمز ماه روز نخست ماه مهر است.

۴-اندرز: وصیت. و از آنجا که اندرز پدران بر پسران همواره همراه با پند نیز بوده است، امروز گمان می‌بریم که اندرز نیز پند است.

فرمود که ای پسر، بنگر که در جهان جز دادگری نکنی و دل خویش را به فرمانِ شاهان بیارایی، و خرد را از خواسته و مال برتر دانی و برگزینی، همواره دست‌ها را از بدی کردن ببند، و همواره راه یزدان را در پیش گیر و چنان دان که جهان بر هیچکس نمی‌ماند و چون چنین است آشکار و نهانِ دلِ خویش را یکسان کن، و این پند مرا فراموش مکن که در جهان جز به راه راست نروی.

که من ایدون می‌اندیشم که زمانم به تنگی می‌رود، و شاید که دیگر یکدیگر را نبینیم!

دو فرزند را کرد پدرود و گفت — که این پندها را نشاید نهفت

* *

برآمد ز درگاه، زخمِ درای — ز میدان خروشیدنِ کرّنای
سپهبد سوی باختر کرد روی — زبان گرم گوی و دل، آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی — پر از آب، رخ، دل پر از پندِ اوی
سه منزل برفتند و گشتند باز — کشید آن سپهبد، به راهِ دراز

* * *

پایان یافت
به درود و خرّمی و شادی

این دفتر، آئین پارسی نویسی را به شیوه‌ای نزدیک به زمانِ فردوسی می‌نمایاند. و خوانندهٔ ایرانی را یاری می‌رساند که با آهنگی نزدیک به آوای جاویدانِ او، سرگذشتِ نیاکانش را باز خوانَد، و از انبوه گفتارهای آمیخته به پند و خردِ آن بزرگان، ره توشه‌ای برای آینده برگیرد و رازها و رمزهای شاهنامه، را تا آنجا که درخورِ این گفتار است بازشناسد.

(شابِک): ۹۶۴-۶۳۳۷-۰۰-۷ ISBN 964-6337-00-7

۳۲۰ تومان